

سپاه موی و درشت استخوان و روشن روی
 سطر سینه، سهی قامت و گران پیکر
 ز مهربانی مادر نبرده هیچ نصیب
 بگناه کودکی اندر ندیده مهر پدر
 ندیده هیچکس آسایش دواج پرند
 از آنکه بوده زسنگش در آن زمان پستر
 کشیده سختی و سختیش و اره‌انده زلهو
 بجای گلشن در کوهسار کرده مقر
 نه اهل بازی و شوخی که اهل جنگ و جدال
 نه مرد راهش و صهبا که مرد گرز و تبر
 بر او نرفته زمانی که شسته دامن ملک
 ز لوث زحمت غارتگران بد گوهر
 گرفته کشور با زور آن یلانی تیغ
 ر بوده افسر از فر آبگون خنجر
 هنوز ناشده سالی که نام نادریش
 گرفته نقش جلالیت بروی سکه زر
 بزور بازو دیهیم خسروانی را
 گرفته از شه تن پرور و نهاده بسر
 اگر بخوانی تاریخ آن خجسته زمان
 نبشته بینی بس جنگها در آن دفتر
 از آن میانه یکی داستان نادره‌ای است
 اگر شگفتی‌گیری از آن بگیر خیر؛

 از آن سپس که از ایران گروه افغانرا
 براند نادر تا قندهار و پشاور
 هری گرفت و بکابل رسید و دزدانرا
 نماند جای اقامت بنادری کشور
 خیر رسید که از هول تیغ دشمن سوز
 فراریان بدر «رای» جسته‌اند مقر
 گره فتاد بر ابروی شاه و رای نمود
 که هند گیرد و از «رای» برکشد کیفر

سپه بخواندوزرافشانده و خود و جوشن داد
 سپاهیان همه پیکار را به بسته کمر
 گزاره کرد بدو روز کوهساری را
 که در دو ماه تانی جریده کرد گذر
 سپه خروش بر آورد و ره سپرد چو دید
 نشسته خسرو بر پشت خنگ راهسپهر
 بریدی آمد ز آنسوی پیش «رای» که هان
 گذشت روز نشاط و رسیدگاه خطر
 فرود آمد سیلی ز کوه و روز دگر
 مر آن خروش بگوش تو میرسد ای پدر
 گشای گنج و زر و سیم ریز و خواسته بخش
 بخیز و چاره گری را سپاه گرد آور
 ازین خبر بهر امید «رای» و گرد نمود
 سپاهی از در پیکار صد هزار نفر
 پیام داد بسالار خود سعادت نام
 کجا بقصری اندر نموده بود مقر
 که هان چه خسیب هنگام لشکر آرائیست
 دگر زدست بت ماهر وی پاده مخور
 سپه ز شهر برون کش بدشت «کر نال» آی
 که ره به بندیم آنجا بخصم بد اختر
 کسی بخسرو ایران خبر رساند که «رای»
 نموده گرد براهش ز هر کران لشکر
 چو این شنید گسی^۱ کرد جنگجویی را
 که زی سپهید هند از من این پیام بیر
 که ای سعادت بد روزگار! می شنویم
 که جست خواهی پیکار شوزه شیر آخر
 ندانی آنکه سعادت عروس در که ماست
 کجاست بخت بلند دهنش کنون شوهر
 همی بخانه درون در نشین و روی بیوش
 که زشت باشد شمشیر بر کشد دختر

۱- گسی مخفف گسیل به معنی فرستادن.

و گر جز این کنی از تیغ نادری بینی
 هر آنچه کرد بسودابه تیغ رستم زر
 سپس دواسبه به «کرنال» تاخت لشکر شاه
 چنان عتاب که زی آشیان گشاید پر
 کنار رود بر افراشتند خرگه شاه
 زده بگرد وی اندر سپاهیان چادر
 کشید تیغ چو از تیغ کوه خسرو چرخ
 بسقف طارم نیلی زخشم زد آذر
 زهر دو سوی بجنیش قناد خیل سپاه
 چنانکه موج زند ژرف بحر پهناور
 و یا تو گفتی در تیره شام وحشتزای
 همی بغلطد و پیچد به پهن دشت اژدر
 ز تیغ و نیزه و گرز یلان آهن دل
 بریده دست و دریده تن و شکسته سپر
 همی بر آورد از هر کرانه توپ غریو
 چنانکه غرد در ماء فرودین تندر
 بسا تناکه سم اسب زیر خاک نمود
 بسا سرا که جدا کرد تیغ از پیکر
 هوای کرنال از گرد رزم تیره چو قیر
 ز خون مردم «جمنا» چو رود نیل احمر
 در آن میانه بر آمد ز تیغ شاه درخش
 چنانکه در دل شب شعله بر کشد اخگر
 نهیب قهر خدائی است گفتی آن شمشیر
 کز آن نهیب در افتد بجان خصم شرر
 بزرگ و خرد قویدل که آن بلارک تیز
 سپاه را بسوی فتح میشود رهبر
 ز روز ناشده پاسی که از معسکر «رای»
 فغان بر آمد کز این درنده شیر حذر
 یکی هژبر درنده است این سوار دلبر
 به پیش شیر کجا جنگ جست جاناور
 سپاه هند پراکنده شد چو دختر نقش
 بدشت هیجا افکند تیغ و ترک و کمر

ز پشت پیل چو میدان جنگ را فکرید
 همی دودست اسف «رای» هند زد بر سر
 بجز فروتنی و بندگی ندید گزیر
 که نیست بهر نگون گشته بخت راه دگر
 بنزد شاه سرافراز رفت و عاجزوار
 نماز برد که شاهها تراستم چاکر
 زهرچه رفت پشیمانم و گواه منست
 به پیش درگاه تو روی زرد و دیده تر
 بچشم لطف نگه کن ، گناه رفته مگیر
 یکی ز راه کرم جان مرد خسته بخر
 وگر بتاج منست نیاز اینک تاج
 ز فر بخت همایون بسر گذار افسر
 دگر ز رای تو برتر بدهر رایی نیست
 از آنکه پیش تو استاد «رای» فرمانبر
 دمی به باره دهمی خرام و رامش خواه
 نشاط گیر و طرب جوی و بخش گنج گهر
 به اوقاتده ببخشود شهریار جهان
 از آنکه مرد ننازد بدشمن مضطر
 چه گفت؟ گفت که ما را بتاج و کشور تو
 نیاز نیست که تاج کی است والاتر
 چو دیدی آنکه خدای جهان سپاه مرا
 بدشت هیچجا بر لشکر تو داد ظفر
 ز روزگار بلا پند گیر و دیگر بار
 مکن درشتی و راه معانددت مسپر
 پیای شاه در افتاد ؛ کای بخدمت تو
 من و هزار چو من بندگان بسته کمر
 ز تاج من که به ازوی هزار خواهی هست
 چو در گذشتی یزدان تسرا بود یاور
 که زیر خاک رود تاج و تاجدار بهم
 ز تاج بخشی مانند پروزگار اثر
 بسی نماند گنج و کلاه و تخت و سپاه
 ولی یماند این داستان بدهر سمر

پیری دانشمند

میوزد برتن من باد زمستانی
 تن بلرز آید از آن باد به آسانی
 من ز طوفان حوادث نهراسیدم
 عاجزم اکنون از باد زمستانی
 برف پیری ب سرم بارد و من حیران
 که چه بنوشته مرا چرخ به پیشانی
 بساد آیانی در گوش دلم گوید :
 چندای برگ خزان دیده گران جانی؟
 گل بیفسرد و فروخفت و فراز آمد
 باغ را گاه تهی دستی و عریانی
 وین دل تافته از عشق تو دریا بد
 روز دمسردی و هنگام پریشانی
 وه کزین عمر هدر گشته پشیمانم
 تاجه بار آورد این مایه پشیمانی
 دانش و خواسته من را بستوه آورد
 این ز کمبایی و آن یک ز فراوانی
 کیست آن بخرد آگه که حقیقت را
 پرسد از من سخنی چند به پنهانی
 کای برهنه تن آراسته جان بر گوی
 چیست پرمغزی و آنکه تهی انبانی؟
 دانش اندوزی گویند که ناچیزی
 مال گرد آر که گویندت سلطانی
 تا از آن ترک فرومایه چه نعمت یافت
 آن سخنگوی جوانمرد خراسانی
 رنج ها برد که باگشت زمان هرگز
 ننهد کاخ سخن روی بمویرانی
 داستان هاش بگوش تو فرو خواند
 رسم شاعرنشهی و راه جهانبانی
 پشت پا زد همه بر بخشش محمودی
 که بگرما به نگهداران ارزانی !

آری از این همه کالا که جهان دارد
 مرد را نیست برآزنده چو نادانی

 بس کنم شکوه میادا که بمن گویند
 تو بگردان هنرپیشه چه می‌مائی؟
 بنگر آن پیر که در مزرعهٔ دانش
 آستین بر زده و رفته بدهقانی
 صورتش داده بدانگونه که حجت گفت:
 «روی زی زشتی و آشفتن و ویرانی»
 پشت خمیده و تن زرد و برشته لب
 کهریاگون شده آن لعل بدخشانی
 دو جهان پیش گرائیده به بیماری
 عبهرش سرخ تر از لالهٔ نعبانی
 خوانی آراسته رنگین و جوانان را
 روز هر روز قرا خوانده به مهمانی
 وان زبانی که چنوتیغ به تیزی نیست
 راست چون ابر بهاری به درافشانی
 پذیرفته گرانان توانگر را
 بر در کلبهٔ تاریک بدربانی
 هفت اقلیم سخن در خط فرمانش
 اینت آزادگی و اینت سلیمانی
 پیر و بیمار و تهی کیسه و خرمند است
 که بدو داده خدا نعمت دو جهانی
 فری آن مرد هنرجو که پدیدار است
 فر یزدانش ز پیشانی نورانی
 زیرا این چرخ که بس ناموران دیده است
 نام او باقی و نام دیگران فانی
 یافته این همه فخر از خرد و دانش
 تا تو از کسب هنر روی نگردانی

فردوسی شاعر

گویند باقصای جهان است دیاری
 کاینجا نکند حسرت و اندوه گذاری
 آنجا نبود رنجی و عرجا که چنین است
 فرخنده زمینی بود و نغز دیاری
 خیزند و خز آرند اگر هست خزانی
 خندند و می آرند اگر هست بهاری
 شب مجلس آراسته دارند زن و مرد
 چون روز شود هر که رود از پی کاری
 خلقی همه ناکرده گناهند و بدیشان
 هرگز ز خطائی ننشسته است غیاری
 يك ناله برون نامده آنجا ز گلوئی
 الا که ز هجر گلی از نای هزاری
 نبود ستم و جور در آنجا که گذارند
 پیران جهان دیده بهر کار قراری
 سر منزل عشق است ولی هجر سیه روز
 نایسته دمی طرف گرفته است کناری
 چشمان سیه ای بکمند تو جهانی (!)
 آنجا ز دل خلق نخواهند شکاری
 بس ماه رخاتند ولیکن نشنیدیم
 دل خون شود آنجا زغم لاله عذاری
 ای سرو خرامنده ترا جایگه آنجا است
 زیرا که جهان چون تو ندیده است نگاری
 ناز تو در آن کشور فرخنده بکاهد
 گیرد بدلت مهر و وفا نیز قراری
 من نیز بدنیان تو آیم که خوش آید
 شوریده بهر کوی دویدن پی یاری
 آنجا بنشینیم و اگر بخت مدد کرد
 ریزم برهت از گهر اشک ، نثاری
 نی نی که من آن مور ضعیفم که بدهند
 زین طاسک لفرزنده مرا راه فراری

بدهد فلکم ساعر اندوه و بپراد
دادار جهان دست چنین باده‌گساری

مرغ شب

ندانی زمرغان چرا مرغ شب
زهستی نشانی جز آواش نیست
بنالد به بستان شبان دراز
تو گوئی که امید فرداش نیست
مر او را یکی آسمانی نواست
اگر چهره مجلس آراش نیست
چه غم گر نداند زبک نغمه پیش
که در دلکشی هیچ همتاش نیست
به گمنامی اندر زید وز جهان
جز آزاده ماندن تمناش نیست
من و مرغ شب را گراین آرزوست
کسی را بما حای پرخاش نیست

پیری

بگوش من آید زپیری نهیب
هزار اختر آرزو پیش من
شدم دوش بردوش بدگوه‌ران
سموم بلا بر تناور درخت
بر آن گل که از گلشن خاطر
بمن آتش عشق کاسیب او
دل تابناک از غم روزگار

چو بینم که مویم سپیدی گرفت
قرو مرد ، یا ناپیدی گرفت
وز آن دامن من پلیدی گرفت
که در سایه اش آرمیدی گرفت
سحر گام باخنده چیدی گرفت
بافسانه ها میشیدی گرفت
غبار غم و ناامیدی گرفت

شیراز

هرباغیان که گل بسوی برزن آورد
شیراز را دوباره بیاد من آورد

آنجا که گر بشاخ گلی آرزوت هست
 گلچین بپیشگاه تو يك خرمن آورد
 نازم هوای فارس که از اعتدال آن
 بادام بن شکوفه مه بهمن آورد
 آتش بکار ناپدمان روزگار دی
 با آتشی که ساقی سیمین تن آورد
 نوروز ماه فاخته و عندلیب را
 در بوستان نواگر و بریط زن آورد
 ابر هزار پاره بگیرد سنیخ کوه
 چون لشکری که رو بسوی دشمن آورد
 من در کنار باغ کنم ساعتی درنگ
 تا دلنواز من خبر از گلشن آورد
 آید دوان دوان و نهد بر کنار من
 آن نرگس و بنفشه که در دامن آورد
 ساقی که میر مجلس اتس است پیش ما
 چون روز تیره گشت می روشن آورد
 مردی گریز پایم و دور ازدیار خویش
 ز آن اندهم زمانه پیاداشن آورد
 از شهر من هر آنکه رساند خبر مرا
 زی گبو گوئیا خیر از بیون آورد

دختر قرصا

گره از دل ناشکیبا گشاید	جو خورشید آن چهر زیبا گشاید
در فرهی بر رخ ما گشاید	جو بقر و زد آن روشنی بخش گیتی
سپیده دمان پیش دانسا گشاید	همه راز بنهفته در پرده شب
دو بازوی مرد توانا گشاید	در عاقبت بر فرومایه بندد
بر این طارم نغز مینا گشاید	سحر که جو چشم فرو بسته ما
فراز چمن لب بر آوا گشاید	سپاس جهان آفرین را چکاوک
دل درد مندان بصحرا گشاید	بدشت آیم، از باغ بگریزم ابرا

که بندد در باغ را یا گشاید
گران جان چه استاده ای تا گشاید
بمان کت سرانگشت فردا گشاید
پلیخندی آن شوخ تر سا گشاید
پروشن چراغ کلیسا گشاید

مرا نیست بر بوستانبان نیازی
بدل گویم آنجا که در بسته یابی
گر امروز کاری فرو بسته داری
چه ناشادمانی که هر مشکلات را
قوی آنکه تاری دل درد مندش

دل من

جان من پیش تن گروگانی است
کاین چه ناسازگار مهمانیست
نه پریشانی ای نه سامانی است
تا بگویند او تن آسانی است
مرو را کودکان یکسانی است
بن هر مهر ماه ، آبانی است
روح من را هوای جولانی است
وین جهانش فراخ میدانی است
بهر او پهن دشت زندانی است
زیران خنگ نابفرمانی است
چندم از همت فراوانی است
تن بهر کوشی هرسانی است
که مرا خاطر پریشانی است
نه مرا شادی از شبستانی است
در دلم عقده های پنهانی است
برتن از آن شکست تاوانی است
که زهر کوشی پشیمانی است

چند گویم که در تنم جانی است
تنم از دست جان بفریاد است
من ازین در غم که کار مرا
بهر من عمر بی خطر گذرد
شب آبستن از بزاید هیچ
بن اسپند ماه ، نوروزی است
بارها گفتم اندر این گیتی
تیزپوی است طبع سرکش من
مرغ کاندرا غم شکسته پرست
مرد از جنگ سیر آید گرش
در تنم تاب رنج بردن نیست
دل پر از آرزوست لبک دریغ
سر گراند دوستان یا من
نه بیباغ اندرونم آرامی است
گر بخاموشی اندرم، گویند
وردعی بشکنم سخن را فصل
هان و جان بنگرید بر دل من

پیام نسیم

در دل شب، دیده بیدار من
ببند آن یاری که دل را آرزوست
چون بیاید ، پیش پیش موکبش
مرغ شب آوا بر آرد: دوست دوست!

بانگی آید چون پر پروانه نرم
 ماه را با آب گوئی گفتگوست
 بر نگیرد پرده برگ از چهر گل
 زانکه پیش باد او را آبروست
 نرم نرمك میرسد نزدیک من
 کیست پرسم - باد گوید اوست، اوست

دریا

بادبان ایستد برآبر باد گشته از خاک و خاکیان آزاد	قایق تیز پوی گیرد بال جسته در بحر بیکرانه محال
هرچه پیش از کناره دور افتد بهر ما بیشتر فرو خفتد	وز بشر و آنهمه تکاپوشان جنبش و کوشش و هیاهوشان
تا بدانجا که آن خموشی را موج رقص، پرده پوشی را	نشکند جز نوای دلکش آب بفکنند بر فراز خاک حجاب
زانکه دریا بلند و پستش نیست چون زگشت زمان شکستش نیست	راست گوئی سرای جاوید است جایگاه سرور و امید است
نیست آنجا رباط مسکینی نکشد مستمند غمگینی	روی بر روی بر شده کاخی! زحمت آزمند گستاخی!
قرن ها تازه مانده زآنکه درو گشته آنجا پدید از هر سو	ره نبرده است هیچ تاپاکی چهره روشنان افلاکی
دمی از گرد و خاک نازده روی آن صفحه جلا خورده	در بهر موج رقص رقصان مهر ماه بنموده صد هزاران چهر
بینی از زرف بنگری آنجا و آن هنرور مهندس دانسا	شاه راهی است تا بچشمه نود تعیبت کرده راهرا ز بلور

بادبان بر کشیده زورق‌ها روی هر موجشان معلق‌ها	تا افق آشکار تانی دید و آن همه مرغکان بال سپید
هیچ نشنوده نام بیم و هراس بالشان با شراع کرده تماس	بری از رنج تیر و چنگل باز گرد قایق مدام در پرواز
بار یابندگان در گه ماه تا با آنجا که نیست غم را راه	گشته دلجوی مستمندان را راه بنموده دردمندان را
کرده در آن خجسته روزرها در کف موج و اختیار خدا	من و آن مهربان خلایق را در سپرده عنان قایق را
گرم‌عشقی که خالی از هوس است فارغ از آنکه در زمانه کس است	دوش بردوش هم نشسته بر آب دوستی جوی و شادمانی یاب
بار بنیصاده روی شانه من از دیار من و ز خانه من:	گیسوان معنبرش از نواز کرده گاهی سؤالهای دراز
پرورش کرده سعدی و خیام؟ نام وی را بدقتسر ایام؟	که چگونه است کشوری که در او بسر نبشته شهان کشور جو
یا به بیگانه کینه میورزید؟ راستی را بچند میارزید؟	کارتان در زمانه صلح و صفاست در جهانی که سر بسر کالا است
پایه صنعت و هنرتان چیست؟ در ادب تازه‌تر اثرتان چیست؟	چندتان آب و خاک و دارائی است؟ تا کجا اتان حدود دانائی است؟
یا گشوده رخند و آزادند؟ یا خوش و تازه چهر و دلشادند؟	دخترانتان مجاور حرمند در عذاب و شکنجه و ستمند
چندشان دستگاه سرگر میست؟ یا همه صحبت از بی‌آزمی است؟	مرد وزن چون شوند خسته ز کار هستشان هیچ رای گشت و شکار

من سرافراز و شادمان که هنوز شکر گویم خدایرا کامروز	ملک ما را بزرگ و دستگهی است مر مرا کشوری و پادشهی است
آروم پیش پادشاه نماز که کنونم ز رنجهای دراز	خسرو ارجمنده دانا دل پیش بیگانگان نکرده خجل
ز آنچه کرده است بر فراخته سر مرد بی شهریار بی کشور	دل پر امید ز آنچه خواهد کرد راستی کس نتواند او را مرد!
گویش ای بهدربائی طاق خطه‌ای بوده شهره آفاق	پهنه‌ای دلکش است کشور من قرن‌ها در پروزگار کهن
آفتابش گرم و تابنده است سرزمینی بگنج آکنده است	آسمانش صاف و مینا رنگ خطه آهوان و مرتع رنگ
خانهٔ یاسمین و نسترن است عندلیبش که هست و خنده زلفت	مهد نارنج و سیب و حجلهٔ تاک نگذارد بکس دلی غمناک
پیر و مهمان گرامی است آنجا خانهٔ نیک نامی است آنجا	دوستی را شگفت بازار بست عشق را آبروی بسیار بست
مردم ساده طبع ویرانیست لیک هیچ اجنبی نیارد زیست	کینه ورزی هیچ بیگانه جز بمهمانی اندر آن خانه
سالتها خفته بود غافل و مست چند گه جام و گاه سبجه بدست	از جهان و جهانیان معجور آرزو مند خلد و طلعت حور
تا پرستار این دو بازی بود و آنچه شایان سرفرازی بود	کاروان زمانه پیش افتاد گشت نزدیک تا رود بر باد
اینک از خواب جسته شبگیران چند سالی نمانده تا ایران	و ندر این پهنه اسب می‌تازد باز بر شهره نام خود نازد

راستی را هنوز محجوبند آفت جان و شهر آشوبند	گرچه دوشیزگان مقنعه پوش در تمامی جمال و تندی هوش
نازرا چشم بسته، رفته بخواب اهتزاز نسیم و نغمه آب	من شده گرم و آن فروخته چهر برده اورا فراز پام سپهر
برایش نقش بسته شکر خند که بود پامنش سر پیوند	تافته پرتوی بر آن رخسار خواتم از آن عذار آینه وار
برهاند مرا ز رنج دراز برم آن ماه را بحجله ناز	چون رود سالی و بخندد بخت سوی بنگاه خویش بندم رخت

افسانه

برمنش بی شمار منت هاست داستانها چنانکه دل میخواست	دایه من که خانه اش آباد کان دو تا کرده پشت داشت بیاد
چرخ را گاه چهره سازی نیست کودکان را مجال بازی نیست	در زمستان که گیتی افسرده است در گلستان که پیرو پژمرده است
باد بد روزگار خانه بدوش سرو از دستبرد او بخروش	سرچو ز آغوش برف بردارد کاج را بسی گنه بیازارد
از دل باغبان بر آید دود ناخن طفل و چهر غنچه کیود	چون بتاراج گل نماید روی بی محابا نماید از هر سوی
بوستان رو نهد بویرائسی تن زند آب از تن آسانی	برسد گاه بر گد ریزی شاخ بچمد زاغ در چمن گشاخ
چند از برف دیمیش مأیبه است روز اردیبهشت را دایه است	طغیل نایافته خبر که بیمار و آن شب قیرگون اسپندار

بشبهستان ز باغ کرده فرار چهره ز آسیب باد، چون زنگار	گونه مهر ، نوز نا شده زرد دل زد مسردی زمانه بدرد
روز دیمه هنوز نناشده شام بروای اندرون گرفته مقام	کرده گلگشت باغ را بدرود گشته بادایه گرم گفت و شنود:
کان بهاری نسیم عنبر بوی ور بیاید گزند از تک و پوی	چندش این بهن دشت گرد بهاست؟ ازچه در بند ره فور دیهاست؟
چون بکفتید پوست بر تن نار ناگهانی ز پهنه گلزار	مور را جنبش و تکاپو چیست؟ رخت بر بستن پرستو چیست؟
آن برهنه گدا که روز تموز بودش از نعمت جهان همه روز	بره باغ داشت سرمستی خانه بر دوشی و تهی دستی
چون شود بوستان ز برف سپید پیر از لطف آسمان نومید	ایستده آب از آنهمه تک و پوی تیره شب در کجاست رامش جو عا؟
سر نوروژ تا بن اسپند وزچه رو زیر این سپهر بلند	تابش مهر ازچه یکسان نیست؟ هیچ لب جاودانه خندان نیست؟
گرچه ز آن چاره جوی دایه پیر با سخنهای خرد سال پذیر	پرسش بسی شمار بود مرا تاب اندیشه میفزود مرا
آن پراز چین رخ کمائی پشت میزدی بر بزلف من انگشت	میگرفتیم تنگ در آغوش خواندیم قصه های نغز بگوش
گرچه ز آن قصه های دلکش خوب گاه پرواز فکر پر آشوب	نیست دریاد من یکی امروز روح آن گفته ها بحاست هنوز
چون فرودین مهی سحر گاهی بسپارد به دست گمراهی	که ببوسد عذار دریا را دختر ماهروی زیبا را

هر یکی تیره تر ز پرده پیش نیست جز دلپذیر خوابی بیش	فکنند پرده ها بر آن رخسار تا بدانجا که آن پری دیدار
ز آنچه کودک بدان گراید زود که یکی بود و جز خدای نبود	کردی آنکه که قصه ای آغاز بر گشودی ز آفرینش راز
قصه دختران سپین تن سالخوردان چاره جوی کهن	نرم گفتی پس آن ستوده بیان خواستاران نامدار جوان
همه جویای سر فرازیها همه شب گرم عشق بازیها	و آن یلان دلیر نام آور روزها پیش شاه بسته کمر
با دد و ازدها سخن گفتن تن تنها بهفت خوان رفتن	و آن شکستن طلسم جادویان بهر دلجوئی نکو رویان
بسته در پیشگاه شاه رده زین براسب پری نژاد زده	پهلوان زادگان چوگان باز و آن سرافراز پورشاه بنساز
زده بر پشت بام قصر کزنگ رو بدانسو بیاورد شبرنگ	و آنهمه دختران زیبا روی دل پر امید تاکی از پی گوی
دختری روستاش بردن دل دلبری رشک لعبتان چگل	ز آن پری پیکران شهر آشوب دختری پاک دامن و محجوب
دادن اندرز پاکدامنیم ره نمودن بسوی روشنیم	و آن بهر داستان بهشیاری بشب تیره ز آن پرستاری
داد پیری مرا ز قهر نهیب زینهمه رنگ رنگ زرق و فریب	تا چو بگذشت روزگار شباب خسته شد روح روشنائی یاب
تاب اندیشه یاوری نمود هیچ داننده رهبری نمود	فهم این هایه کبریائی را راه سر منزل حدائی را

هرچه را دید زیر فرمان دید	پیش یاسای ایزدی مجبور
هرچه داننده جست حیران دید	ژرف بحریش بسته راه عبور
دیدخواهیست زندگانی و نیست	در پی آن امید بیداری
بایدم باز پیش دایه گریست	تا بخوابم کند پرستاری

پڑمان
حسین
۱۳۱۸
ہجری قمری

از فردوسی نامه

شوی خود بر این گفته همداستان
زبان در تن ملک باشد چو جان
برازندگی میوه زندگی
ز آزادگی دیده بایمش بست
کشد کارخویشان به بیگانگی
درود خدا بر زبان پروران

گر آگاهی از دوره باستان
که پیوند هر کشور است از زبان
زبان است مایه پرازندگی
گرا شد زبان نیاکان ز دست
زبان گریزون شد ز همخانگی
زبان است پیوند هم کشوران

زبان نیاکان ما خوار شد
شد و پارسی پرده بر رخ کشید
ببازی زبان کرده شد نامه ها
بسی پارسی مرد شد تر زبان
بکین زبان نیا خاسته
که دیوان بگفتار تازی نوشت
که بر ریشه کشوری تیشه زد
سوی نیستی شد ببازی زبان
بلندی شد از نام ایران بدور
بریده شد از نام ایران امید
پدیدار شد راد مردی سترگ
ندیده چنو در سخن ارحمند
روان با سخن گفتن پهلوی
بجوشید خونهای افسردگان
بتن خون و در سینه جان یافتند
بویژه که استاد فرزانه گفت:
عجم زنده کردم بدین پارسی

چو تازی زبان گرم بازار شد
سخن گفتن پور قحطان پدید
بجنبید از هر کران خامه ها
بفرهنگ و دستور تازی زبان
یک از دیگری یاوری خواسته
همان صالح بد رگ بد سرشت
نه آتش بگلزار اندیشه زد
چودانش نشان گشت تازی زبان
تیه گشت بخت و سیه گشت هور
بیکباره از گردش ماه و شید
که از یاری اورمزد بزرگ
سخن آفرینی که چرخ بلند
بما داد از آن نامه خسروی
بجنبید دلهای دل مردگان
ز نو بی روانان روان یافتند
بود روشن این گفت و نتهان بهفت
و بسی رنج بردم درین سال سی

شهنشه ز اورنگک و افسر گذشت
 سر تاجور بر سر تاج رفت
 نه تنها بقاراج پسر داخند
 ربودند گوهر بیغما گری
 دروخ و دورنگی و رشک و ددی
 که اینسان بود خوی بیغما گران
 «ز بد گوهران بد نباشد عجب
 دریغ آنچنان پاک و خشور راد»
 جهان بس شگفتی بکار آورد

دکانی است شهنامه، آراسته
 ز هر گونه کالا نماید ترا
 بجز پستی و ترس و نامردمی
 بر آنم که داغای فرخ سرشت
 که یامردم این گفت ستواد نیست
 نبیند دگر باره چرخ کهن
 چنان داستان سنج با آب و فر
 هومر^۲ با همه مغز و گفتار نغز
 چو سنجی تو شهنامه با ایلید^۳
 درخشیدن ماء چندان بود

آذربایجان

گشته مغز آشفته از سودای آذربایجان
 خسته جان ز اندیشه فردای آذربایجان
 گر شود آن سرزمین بازیچه غوغایان
 آتش و خون خیزد از غوغای آذربایجان
 سنگ آذربایجان بر سینه کوبند ای عجب
 در لباس دوستی اعدای آذربایجان

۱- و خشور - پیغمبر ۲- هومر: شاعر معروف قرن نهم قبل از میلاد یونان است.
 ۳- ایلید، معروفترین منظومه هومر است.

وینچنین نیرنگ را پوشیده نتوان داشتن
 از جهان بین دیده بینای آذربایجان
 کافکه با معماری بیگانه طرحی تازه ریخت
 پایه افکن گشت و بام اندای آذربایجان
 بیع میهن را دکانی پر شکوه آراست لیک
 نیست باب این دکان کالای آذربایجان
 راست پنداری که کل مدع کذاب گفت
 داشت گوئی دیده بر دعوی آذربایجان *
 ناپکاری کز دم بیگانه جوید زندگی
 دم زند بی خجالت از احیای آذربایجان
 آنکه شد بی پرده مستظهر به نیروی رقیب
 خوانده خود را ملجأ و منجای آذربایجان
 در نخستش دعوی اجرای قانون بود لیک
 رنگ دیگر یافت دعویهای آذربایجان
 درچه عهدی ملت و ملیت مخصوص داشت
 این تو وین تاریخ عبرت زای آذربایجان
 کی زبان شوم ترکی رنگ علی داشته است
 رو پرس ای جاهل از ملای آذربایجان
 لهجه سنجوقیان را خلعت علی دهد
 آفرین بر منطق گویای آذربایجان
 هردهی در ملک ما دارد زبانی خاص خویش
 از چه سرزد این نوا از نای آذربایجان
 ز آنکه از غرب و شمالش این زبان دودخی
 شد چو شیطان رهنز حوای آذربایجان
 سالها رفته است کز بالا و پهلوی این غراب
 سایه افکن گشته بر بالای آذربایجان
 گرسرتان شور ایران دوستی باشد ز چیست
 طرح شوم مجلس شورای آذربایجان
 لشکری کز مخزن بیگانگان جوید بسیج
 ارتش ملی است یا مولای آذربایجان

* اگرچه شعر به همین صورت هم معنی میدهد، ممکن است تحریفی هم در آن شده باشد.
 دکتر حمیدی، ۱- منجی - مکان نجات.

ارتش ملی، وزیر ملی، ای خاکت بسرا
 کت بسر ناید مگر ینمای آذربایجان
 لفظ استقلال دارد ظاهری زبینه لیک
 نیست خوش این جامه بر بالای آذربایجان
 جزئی از ایران بود این سرزمین بگشای گوش
 کاین سخن را بشنوی زاجزای آذربایجان
 جز خروش مهر ایران بر نخواهد خامتن
 گر تو بخراشی چو چنگک اعضای آذربایجان
 هر کسی بر روی مادر از ره جهل و غرور
 پنجه خواهد زد باستانی آذربایجان
 کام دشمن زمین رطب شیرین نخواهد شد از آنک
 خفته زهری تیز در خسرمای آذربایجان
 شکر نیرنگ در دیگ افکند بیگانه لیک
 تلخ کامی ها دهد حلوای آذربایجان
 گر خود ازمم وطن آزده باشد خاطرش
 مادر آزاری نخواهد رای آذربایجان
 باورم ناید که بر بندد بدستور عهد
 دست آذربایجانی پسای آذربایجان
 ای امید ملک جم ای قیله گاه زردهشت
 قافیت گو باش ساکن آی آذربایجان!
 بر سر بی مغز خائن هشت پولادین بکوب
 کز سرش بیرون فند سودای آذربایجان
 چند تن ناپاکزاد بی وطن گردیده اند
 مر شما را پیشوا ای وای آذربایجان
 مام ایران گوش خود سنگین کند تا نشنود
 از گلسوی اجنبی آوای آذربایجان
 چشم گیتی زین خطا کیشان فراوان دیده است
 یک خطا هم گو بین ز ابنای آذربایجان
 نی غلط گفتم کزین دون فطرتان ناخلف
 نیست آگه بکنن از آبای آذربایجان
 لعبت نامرد و نامردم نخواهد شد از آنک
 نور مردی تابد از سیمای آذربایجان

قعه ایرانخدا یانست و نامه خسروان
 شمه ای از عزم شور افزای آذربایجان
 سر خط حریت و فرمان مشروطیت است
 پر فروغ از ایزدی طغرای آذربایجان
 هر زمان کز کوشی مردانه باید ساخت کار
 سر بر آرد ملت کوشای آذربایجان
 جوشش تبریزیان در دفع خصم و پاس ملک
 شاهد است از همت والای آذربایجان
 پاس آذربایجان از عزم اسکندر که داشت؟
 حرم آذر بد مهین دارای آذربایجان
 روی ایران شد سفید و روز دشمن شد سیاه
 قرنهای از تیغ خون بالای آذربایجان
 نیست کس را طرفی از این نخل بالاداران آنک
 بر گذشته است از فلک بالای آذربایجان
 کوفت خواهد تا قیامت کوس ایران دوستی
 آسمان بر بام گردون سای آذربایجان
 بانگ بیداران بر انگیزد ز خواب غفلتش
 آنکه دل خوش کرده بار و پای آذربایجان
 حاصلش غوغای طفلانست و زنجیر جنون
 آنکه بازد عشق بالیلای آذربایجان
 دور ماند دست ناپاکان از آن دامان پاک
 بگر ماند تا ابد عذرای آذربایجان
 رهبر پژمان شد آن سحر آفرین شاعر که گفت
 و می کشد آتش زبان از نای آذربایجان،

حاصل حیات

آن دشمنی که دوست نگردد دل من است
 آن عقده ای که حل نشود مشکل من است
 از دشمنان چگونه شکایت توان نمود
 جائیکه پاره تن من قاتل من است

آمد بهار و غنچه گل خنده زد بشاخ
 آن غنچه ای که خنده نبیند دل من است
 بی غم نبوده ام نفسی در تمام عمر
 گوئی که غم سرشته در آب و گل من است
 قلبی بخون نشسته (و) روحی ز غم فکار
 از خرمن حیات همین حاصل من است
 غرقم به بحر حیرت و راه نجات نیست
 دستم اگر برگ رسد ساحل من است
 گفتم مرو بجز دل من در دل کسی
 گفتا که این خرابه کجا منزل من است
 پژمان ز هول مرگ سخنها شنیده ای
 بدتر ز مرگ زندگی هائل من است

تفسیر هنر

ایکه پر تربت من میگذری	بسی نیازانه بدان می نگری
هیچ دانی که نهفته است اینجا؟	کیست این خسته که خفته است اینجا
یکجهان قصه جان سوز اینجاست	شاعری شوم و سپه روز اینجا است
قدری آهسته برو پژمان است	که در این گور سیه پنهان است
آه و اشکش همه شب بوده ندیم	شمع هستیش هواخواه نسیم
شربت مرگ چشیده است بسی	رنج چون او نکشیده است کسی
عمر او یکسره در سختی رفت	شب و روزش بسیه بختی رفت
پارها مرده و فرسوده شده است	تا که این مرتبه آسوده شده است

تازه چندیست که خوابش برده است

بگذارید بخوابد ، مرده است

حسرت

بادلی آسوده اندر کودکی	جای در دامان مادر داشتم
وز نهال قامت فرخ پدر	سایه فرخنده بر سر داشتم
منطقی خاطر فریب و بذله گوی	شبهه ای طناز و دلیر داشتم

کار من جز خنده و شادی نبود کی خبر از دیده تر داشتم
 نه گرفتاری ، نه کاری داشتم
 وه چه فرخ روزگاری داشتم
 عهد خردی رفت و دست روزگار
 پنجه زد بر چهره زیبای من
 خنده دوری کرد و شادی رخت بست
 آن يك از لب ، این يك از سیمای من
 پنجه خونین گردون بر گرفت
 پرده از چشمان ناپینای من
 کودکی بیقدر و طفلی بیتوا
 شد عیان در چشم حسرت زای من
 کم بها دیدم عیار خویش را
 تیره کردم روزگار خویش را
 خویشتن را تا بزرگ آیم بیچشم
 با بزرگان آشنا میخواستم
 تا شوم با قدر و گردم ارجمند
 ریش و تسبیح و عبا میخواستم
 مرگ او را از خدا میخواستم
 تا که بر جای پدر گیرم قرار
 آسمان داد آنچه را میخواستم
 اندک اندک از پس دهسالگی
 بی پدر گشتم ولی با قدر نه
 یافتم جائی ولی بر صدر نه !
 ایتر زمان بر کودکان دارم حسد
 کز تکالیف جهان آسوده اند
 در زمین با آسمانی روح خویش
 از زمین آسوده اند
 از جفای مردم نامهربان
 نزد مام مهربان آسوده اند
 بلبل آسا نغمه پردازی کنند
 کز خیال آشیان آسوده اند
 يك جهان شادی پدید از رویشان
 خرمی بخش جهانی خویشان
 گر نبودى رشحه ابر امید
 زندگی جز آتش تیزی نبود
 آنچه را نام سعادت داده اند
 جز نوای حسرت آمیزی نبود
 گر نباشد این خطا از چشم من
 درجهای روی دلاویزی نبود
 ما کز این دنیا برون خواهیم رفت
 ليك دنیای شما چیزی نبود
 خواب بی تعبیر دیدن تابکی
 حسرت بیجا کشیدن تابکی ۱۹

بومى فخرستين

در دامن سیاه درختان دیر سال
 میرفت و صحن باغ معطر ز دامنش

آهسته میچمید و من اندر قفای او
 میرفتم آنچنان که خبر ناید از منش
 گلها و لاله ها سپاهی نهان شدند
 از شرم نازنین رخ و ناز آفرین تنش
 مبتافت چون دو شمع بلورین بر آه من
 در ظلمت شبانه دو بازوی روشنش
 عطری جو عطر مریم و نوری چون نور شمع
 در باغ عیدوید زگیسو و گردنش
 گفتمی فرشته ایست که از نغمه سکوت
 بر سر فتاده شوق تماشای گلشنش
 بر روی آب بر که دویدی خطی سپید
 هر گه ستاره ای بجهیدی ز کمکش

استخر چون الاله شب آرمیده بود

بر چهره پرده ای گهر آگین کشیده بود

آب بنفش بر که و سیمای اختران
 چون دانه های برف به نیلینه چادری
 هر لحظه اختری پی دیدار ماه من
 بر میکشید از پس شاخی کهن سری
 گفتم درین سیاه شبای شمع دلبران
 بر آسمان طالع عن باش اختری
 غم نیست گر بخاطرت آید و ست بگذرد
 رنجیده خاطر می که نرنجانده خاطر می
 آهی کشید و زیر درختی نشست و گفت
 بد گوهری مخواه ز پاکیزه گوهری
 گفتم قسم به مشق تو ...

خندید و گفت بس

بس کن که این دقیقه نکنجد بدفتری
 ناگه فتاد با تن لرزان و روی زرد
 در آب تیره عکس چراغی ز منظری
 موجی ز نور سرخ پراکنده شد بر آب
 چون دسته ای شراره که خیزد ز معجمری
 و آنکه در آن سکوت فرح زان شنیده شد

صوت کریه دایه که گفتی: پری! پری!
 ترسان شد آن فرشته رحمت زیبا گد دیو
 آری چنین شود بچنان حال دختری
 يك بوسه بر لیم زدودامن کشید و رفت
 چون آب زندگی بسیاهی دوید و رفت
 او میدوید و آتش آن بوسه میدوید
 در روح من چو بر رخ کاغذ شراره‌ای
 او غوطه زد بظلمت گلزار و باز تافت
 در خوابگاه خویش چو روشن ستاره‌ای
 لختی نشست در بر آئینه زان سپس
 آمد بسوی پنجره چون ماهپاره‌ای
 وز پله های شاخ درختان پیام چرخ
 شد ماه دیر شب پی گشت و نظاره‌ای
 از جنبش خفیف درختان عیان شدی
 کانیجاست بهر کودک شب گاهواره‌ای
 من مانده درسیاهی و آن مه ز روشنی
 کردی بسوی ماه و سوی من اشاره‌ای
 او بر کنار پنجره استاده بود و من
 ماندم کنار بر که نه راهی نه چاره‌ای
 مسموم کرد باده شیرین او مرا
 از من گرفت بوس نخستین او مرا

خواجه حرمش را

بیا ای خواجه پادستان طرازی
 بعهده ناصرالدین شاه غازی
 بگو با من که در عالم چه دیدی
 که بودی در حرم محرم چه دیدی
 تو در سینه دلی فرسوده داری
 حکایت‌های اشک آلوده داری
 نگویم کز حنایتهای دربار
 بهل کن داستان‌های دل آزار
 حکایت کن، که آن ناگفته بهتر
 نگفته بهتر و نشنفته بهتر
 رها کن وصف آن ناحق شناسان
 که حق دشوارها را سازد آسان

بیاور داستان کز کهنه و نو بعشرتگاه سلطانی چه دیدی
 بگو کاندز سرا بستان خسرو بجز گلهای زندانی چه دیدی
 ازان شیرین عروسان قصه سرکن
 بسوک تلخ ایشان دیده ترکسن
 حکایت کن ازان گلهای که دردام ز کف دادند آسان رنگ و بو را
 بگوی ازان پروریان که ناکام بخاک تیره پدید آرزو را
 نه در آغوش گرمی جا گرفتند
 نه کاسی از جوانیها گرفتند
 تو نیز ای بی نصیب از شادمانی ازان حسرتکشان کمتر نبودی
 که در بازار عیش و کامرانی بجز چشمی تماشاگر نبودی
 بلب دندان ناکامی فشردی
 بر آب زندگانی تشنه مردی
 نشدای زندگی از حالت کس آگاه که جام عشرتت لبریز خونست
 زبان پر خاشخو، دل معذرت خواه تو دانستی که احوال تو چونست
 چراغ گرم سوزت سرد و بسی نور
 دل هستی پرشت خفته در گور
 تو ای پیر سیه روی شبه رنگ تنی چون شب، دلی چون روزداری
 تو هم در سینه چون مرغی شبا هنگ هزاران نغمه جانسوز داری
 چرا بر بسته ای از گفتگو لب
 تو در دل گفتنی ها داری ای شب
 هنوز از خشم خسرو بیمناسی نمیدانی که چشم فتنه خفته ست
 تو همچون گرد بر بالای خاکی وی اندر خاک سنگین دل نهفته ست
 سلیمان جاه بود آن شاه غازی
 کنون مورش نمیگردد پیازی

* * *

شنیدم وقتی از دستان سرائی که آنجا رومنائی دختری بود
 ازین نازک دلی عشق آشنائی که او را بادلارامی سری بود
 رخی از فکر عاشق دلنشین تر
 تنی از روح کودک نازنین تر
 صباحی چند چون گلهای گمنام بدامان طبیعت سر کشیده
 نشسته زیر گل چون سبزه آرام بروی سبزه چون شبنم دویده

دل آکنده ز آمال جوانی
 وجودی مست عشق و مهربانی
 بدینسان بود تا روزی بناگاه
 پندیده آمد ز طرف دشت گردی
 هزاران خیمه برپا گشت و خرگاه
 ز خرگامی بر آمد شاعمردی
 سبال آویخته ، قامت کشیده
 سری از کبر برگردون رسیده
 حمایل ، تیغی از سرو بلندش
 درفشان ، تاجی از طرف کلاش
 سرانرا فخر و عزت در کمندش
 جهانرا فر و راحت در پناش
 یلی شیر افکن و صید آزما بود
 خدا را سایه ، ایراترا خدا بود
 ز سرمستی همه آهو نگاهان
 بگردشگاه سلطانی دویدند
 شهنشاہ عجم ز خجیر خواهان
 بدانسورقت و خوبان صف کشیدند
 بسامانی عجب صید افکن دشت
 غزالک را بدام آورد و برگشت
 ز کوه آمد بمشکوی جهاندار
 همایون مرغی از پرواز مانده
 چو دید آن فرو آن فرخنده دربار
 دهانی شد ز حیرت باز مانده
 سرا پا دیده گشت اما بدیده
 نگاهش همچو مرغ سر بریده

بدو آموختند انسان که باید
 پرستاران رموز دلبری را
 که گردولت شبی از در آید
 بداند شیوه خدمتگری را
 چو ره در بزم ظل الله جوید
 کجا خسب، چسان خیزد، چه گوید
 چمید اندر گلستان شهنشاہ
 همای کوهساری چند ماهی
 بخوبی شاهماهی شد ولی آه
 ندادندش بیزم شاه راهی
 ز گلهای دگر شادابتر بود
 ولی گلچین ز حالش بی خبر بود
 بیاغ شهریاری نحل دشتی
 فرو پژمرد چون شاخی شکسته
 حرم در چشم آن مرغ بهشتی
 بهشتی شد بدوزخ در نشسته
 عیان دیدی که زندان بی کلیدست
 نه زندان، مدفن عشق و امیدست

در آن کاخ نو آئین داستانشا بخاموشی زهر روزن شنیدی
 هزاران نقش غم در آشیانهها ز طاووسان یال افشانده دیدی
 بچشمش فلذل افشاندی گل او
 نوای مرگ خواندی بلبل او
 رواقی داشت آن کاخ دل افروز که در آئینه کاری طرفه‌ای بود
 مقامی روح بخش و عشرت آموز که از فردوس اعلا غرفه‌ای بود
 رواقی دلنشین و جنانفزا بود
 که هم زیبا و هم زیبانما بود
 یساروزا که در آن غرفه چون حور بر آوردی لباس از پیکر خویش
 فکندی که ز نزدیک و گه از دور نظر بر جسم زیبا منظر خویش
 سرو بالای شهر آشوب دیدی
 سراپا هر چه دیدی خوب دیدی
 تن ناز آفرینش در نکوئی چو آبی روشن اما آب خفته
 فراز سینه پستانی که گوئی بگوی عاج خورشیدی نهفته
 حبیبی جسته بر رخشنده آبی
 عقیقین دکمه‌ای بر هر حبیبی
 ز نرمی بود اندام لطیفش پرندی لعلگون آکنده از پر
 قتی چون کوثر و ناف ظریفش چکیده قطره‌ای در آب کوثر
 صدف خوان ناف او را صاف و ساده
 صدف برجای و گوهر اوفتاده
 برون رفتی خمارانگیز و سرمست نگاه از زیر موگان درازش
 دل از دست جهان بردی سبکدست بشیرینی لب خاطر نوازش
 بناگوشی پسان مغز بادام
 فهان در خرمنی ابریشم خام
 حکایتها در آن آئینه خانه سرودی با دل سودا پرستش
 به دنبال تگاهی عاشقانه نظر کردی به رسو چشم مستش
 دو چشمش یارجوی از چارسو بود
 ولی در چارسو او بود و او بود
 عیان دیدی که جسم دلنشینش نوازش اندر آغوشی ندیده است
 بیاض گردن و طرف جبینش بگام خود بناگوشی ندیده است
 نخائیده است دندانیش لبش را
 نیوسپیده لب کس غیبش را

شبی بر آن دو پستان دل آویز نفلطیده سری با شور و مستی
 کسی از آن لیان بوسه انگیز نجسته رمز عشق و راز هستی
 کجا یاری که در برگیردش تنگ
 زند آشفته در گیسوی او چنگ

بکاخ شه عروس روستائی در اول زد پیای بخت خود بوس
 کنون تعبیر آن خواب طلائی زنی شد بکرو بگری بیوه افسوس
 نه جشن عقد و نه بزم عروسی
 نه سور پا گشا نه دیده بوسی

بسی شب در دل تاریکی آنماه بر دریاچه با حسرت نشستی
 بروی شاه و بزم عشرت شاه نگاهی مات و حزن آلود بستی
 جهانرا مست و شهرا مست دیدی
 بعالم آنچه زیبا هست دیدی

صبا بر بال نرم عنبر افشان بدامان چمن پرواز کردی
 چو حورا بچه خندان و پرافشان گریبان درختان باز کردی
 فرو افشاندی از گیسوی مهتاب
 هزاران پولک سیمینه در آب

زدی بر روی آب از دلنوازی فرشته بال نرم خویشتن را
 مشوش ساختی هر دم بیازی در آن آئینه عکس یاسمن را
 جمال بزم شاه و نقش مهتاب
 برقص افتادی اندر صفحه آب

بناگه عکس خندان شهنشاہ خیال آسا بدین ساحل چمیدی
 وزین سو عکس اشک آلود آنماه سوی تمثال شاعنشه دویدی
 شدند ناگهان چون سایه و نور
 در آغوش هم از آغوش هم دور

در آن دنیای رؤیائی بناگاه حقیقت روی خود کردی پدیدار
 که در بازار سلطانی بجز شاه ندارد حس حسن او خریدار
 ولی آن مشتری را زهره روئی

کشید از کوی مشتاقان بسوئی
 کمند خسرو صید افکنان را غرالی شوخ و حیران، نام باشد
 که از رشکش همه سیمین تنان را شراب حسرت اندر جام باشد

گسرفته دام آهـوئی تذروی
 پیای گلبنی افتاده سروی
 جهانی دلبری با عالی ناز بیالین شهنشه تکپه داده
 ز روی مسکنت شاهی سرافراز پیای نازنیش سر نهاده
 بلسی اینجا دیار آشنائی است
 کلاه شاه کشکول گدائی است

پس از سالی دوه آنماه دو هفته
 چوسر و آزاد شد، چون گل شکفته
 اجازت یافت دیدار وطن را
 که دید آنسوی زندان خویشتن را
 سبکدل چون نسیم توبهاری
 بصحرا شد نصال کوهساری
 بدشت از هر گل و از هر گیاهی
 حکایت های شوق آور شنیدی
 بهر سنگی که افکندی نگاهی
 اشارتهای مهرانگیر دیدی
 چمن بر خاک راهش سرنهادی
 بنعل سرکیش گل بوسه دادی
 در آغوش درختان کهنسال
 هویدا شد همایون زادگاهش
 گشود آن مرغ صحرائی پروبال
 مگر آنجا رسد پیش از نگاهش
 تو گفتی کان در و بام گل اندود
 ز حورستان جنت منظری بود
 نثار مقدمش را ده نشینان
 عسل بردند و نقل و خامه و قند
 بروی نازنیش نازنیشان
 نواها خوانده، شادیها نمودند
 خدا را چون شد آن آزادگیها
 محبتها، صفاها، سادگیها !
 بروزی چند خلق از دور و نزدیک
 یاو با خر می گفتند بدرود !
 زن و مرد آمدند از هر طرف لیک
 نیامد آنکه خاطر خواه او بود
 نه روئی کز کسی پرسد که او کو
 نه یاری تا باو گوید که هان او

۱- در اینجا بدرود بمعنی خوشباش است و در اشعار قدیم بهمین معنی آمده چنانکه
 نظامی فرماید:

انگر قطره شد چشمه بدرود باد
 شکسته سبو بر لب رود باد
 پژمان

کنار قریه اندر سینه کوه چو آب زندگانی چشمه‌ای بود
 فراگردش درختان گشته انبوه سپیدار و چنار و سنجد و تود
 یکی روز آنچراغ محفل افروز
 بدانجا رفت با دردی روانسوز
 بیاد روزگار خرد مالی دهان چشمه را بوسید و بو کرد
 دلی از دوست پر وز غیر خالی نشست و آنچه دانی آرزو کرد
 چو شاخ بید سر تا پا زبان شد
 سخنگو پا گلی نامهربان شد
 که ای خوشتر ز لبخند جوانی بیا تا اشک جانسوزم ببینی
 کجائی ای چراغ زندگانی درین شب تا بدین روزم ببینی
 بیا آخر بیا کز آرزویت
 پریشا نسیم، پریشانتر ز مویت
 تبسم در دهان خون شد گلم را از اینر و شوق خندیدن ندارم
 مرنجان پیش ازین ایجان دلم را که دیگر تاب رنجیدن ندارم
 بلرزد شاخ عمرم از نسیمی
 بلغزد پای امیدم ز بیمی
 بدینسان در گریبان شبانگاه شکایت خواندی آن ماه دوهفته
 بخاک افتاده با رنجی روانگاه چو مهتابی ضعیف و رنگ رفته
 نبودش همدمی در بحر اندوه
 بنیرازناله ای پیچیده در کوه

هوا تاریک و روشن شد که آنماه چراغ شکوه را بنشانند و برخاست
 چو اشک خود بر آه افتاد و در راه نگاهش پرفشان بود از چپ و راست
 مگر پیدا کند گم کرده اش را
 بگوید صید پیکان خورده اش را
 کمی پائین تر اندر تنگنائی جوانی خسته در جنگال غم دید
 تناول دیده‌ای درد آشنائی و خودی مستحیل اندر عدم دید
 چراغی رو بخاموشی نهاده
 بسان سایه بر خاک او افتاده
 تنزل رزید و با خود گفت کاین اوست
 که در بنگاه غولان جا گرفته
 بدشمن گامی از نادیدن دوست
 بصرای حنون ما او گرفته

دلش آری گواهی راستگو بود
 که آن پر خاك راه افتاده او بود
 بلی او بود، آن بد زندگانی
 که از مردم بلا دید از خداهم
 در این دنیا، در این دنیای جانی
 بد از بیگانه دید از آشناهم
 ربودند از کنارش دلبرش را
 سپه کردند روشن اخترش را
 عقابی تیز چنگ از دست اندوه
 مبدل شد بمرغی پر شکسته
 وز آن آتشفشان بر دامن کوه
 کفی خاکستر سوزان نشسته
 بیاد یار خسود از یاد رفته
 چو آه بیگسان بر باد رفته
 بتاریکی چو آب زندگانی
 بدان لب تشنه روی آورد و بنشست
 چو رؤیای وصال از مهربانی
 گرفت آن یار هجران دیده را دست
 قنی تب دار دید و آتش آلود
 در آن آتش بخود پیچیده چون دود
 زبان بستند از گفتن چو دیدند
 زبان شکوه گستر بسته بهتر
 حکایت را قلم بر سر کشیدند
 که اسرار مگو ناجسته بهتر
 محبت را بشیرینی نشانندند
 سرشکی تلخ برپایش فشانندند
 در آن دلکش سکوت آسمانی
 بخاموشی بدل شد گفتگوها
 نگاه شکوه جو با مهربانی
 حکایتها نمود از آرزوها
 سخنهایی که نتوان بر زبان راند
 نگاه بی زبان در گوش دل خواند
 کشیده شب یکوه و دشت دامن
 نسیمش همچو گیسوی پری نرم
 شبی زیبا نه تاریک و نه روشن
 هوایی معتدل نه سرد و نه گرم
 جهان در خواب راحت آرمیده
 لحنی نیکگون بر سر کشیده
 شمیمی وحشی از گلهای گمنام
 زدی آهسته در گیسوی شب چنگ
 گرفتی خاطر سودائی آرام
 ز شور انگیزی مرغ شباهنگ
 بلغزیده نسیم شامگاه
 بان آب حیوان در سیاهی
 برای تازه مشتاقان جانی
 محبت را بلند آوازه کردند
 به پیش اختران آسمانی
 ز نو عهد کهن را تازه کردند

بخاک افکنده رسم خاکیان را
 گواهان ساختند اقلاکیان را
 در آن نیلوفری خرگه نشستند
 بشوخی دست و پای عقل بستند
 که دست عقل را آسان توان بست
 بدن لرزید و دل لغزید و جان رفت
 بقای زهد و پرهیز از میان رفت
 سراپا مست مینای جوانی
 بر وی سبزه چون گل اوقاتند
 عیان شد آرزوهای نهانی
 بهم پیچیده لب بر لب نهادند
 تمنائی ز هر سو پرده برداشت
 که هر عضوی تقاضای دگر داشت
 طبیعت با دو دست عشرت آموز
 بهم پیوست آنان را سراپای
 نبود از آن دوشمع گیتی افروز
 دمی دیگر بجز يك سایه برجای
 سحر که ماند از آن بزم خجسته
 شرابی ریخته ، جامی شکسته

صبا هنگام چون ماهی مه آلود
 بزندان بازگشت آن سرو آزاد
 ولی او سایه‌ای از خویشتن بود
 که در زندان بدیوار و در افتاد
 پریشان سایه‌ای بی نقش و کمرنگ
 ز عریان پیکری پوشیده در ننگ
 در این میدان سخن را پای ننگست
 که راهی سخت ناهموار دارم
 اگر نام وفا و عشق ننگست
 من از این نام نیکو عار دارم
 خوش آن رندی که چون یارش بکامست
 نداند نیکنامی را چه نامست

خبر چینان از آن راز نهفته
 خبر دادند دارای عجم را
 که آن افسانه از یاد رفته
 سمر کرده است در عالم حرم را
 نه با بیگانگان یار است و همدم
 که بار آور شد از بیگانگان هم
 جهاندارش فروخواند و فروجست
 مگر دریابد آن راز مگو را
 ولی آتماه دست از جان خود دشت
 که بر لب نگذراتد نام او را
 به تحبیب و به تهدید و به دشنام
 در این سودا نشد رام آن دلارام

بفرمان خدیوش دیو ساران
 به سنگ سخت کاری نایکاران
 بزنجیری گران بستند و خستند
 مر آن آئینه را در هم شکستند
 به چنگ و حشبان آدمبخوار
 شد آن گل با هزاران خرمی خوار
 زدست زنگیان هر روز و هر شب
 کشیدی جور و خوردی تازیانه
 نهاده مهر خاموشی فرا لب
 یخاموشی سرا برد آشیانه
 گلی بر آب و شمع مانده از نور
 بدامان حرم شد زنده در گور

دور زیر خیمه

در زیر خیمه بر سر تخت آرمیده است
 آن ماه و من نشسته بدامان بسترش
 در پشه بند خفته و خیزد به هر نفس
 عطری بنفشه بوی ز جسم معطرش
 گوئی مگر الهه حسن است و دست صبح
 در پرنیان ابر نهفته است پیکرش
 یا پیکری است طرفه که صنعتگری بزرگ
 با تیشه هنر بدر آرد ز مرمرش
 از چشمه های پرده بستر بهر نسیم
 چشمک زند به عشوه تن نازگسترش
 از پشت خیمه پرتو گلرنگ آفتاب
 نوری عجیب داده به روی منورش
 دستی بروی سینه و دستی بر زیر سر
 اعجاز دلبری است سراپای دلبرش
 زانسوی تا بسینه و زینسوی تا ساق
 چون گل برون فتاده ز گلگونه معجزش
 چون دو کبوتر است بلورین دو پای او
 پر میزنند دلم بهوای کبوترش
 با جنبش نسیم برقص افتد از نشاط
 بر طرف چهره طره پرچین و چنبرش

شیرین دهانش از می گلرنگ ساغری است
 من مست مست هم ز می و هم ز ساغرش
 دارد قتی چو کوثر و احواج دلبری
 غلطد چو آب آینه بر آب کوثرش
 محتاج راحت است سراپای او که دوش
 آزرده شد ز بوسه تن ناز پرورش
 همچون گلی شکفته در آمد بخوابگاه
 عشق آفرین دو زنبق نشکفته در برش
 بوسیدم آن دو غنچه نورسته را ز شوق
 با شورش که شیر بر آمد ز شکرش

خوش خفته آفتاب من و آفتاب چرخ
 بیدار گشته سر کشد از جیب خاورش
 بر روی باغ چادر زربفت آفتاب
 گسترده است و باغ نهان زیر چادرش
 گلهای اطلسی بچمن های مخملی
 داده است منظری که چه گویم ز منظرش
 در زیر سبزه سایه کمرنگ صبحگاه
 خفته است و شانه‌های زطلامانده بر سرش
 آن سرخ گل که جنبد و لرزد بروی جوی
 چون غنچه دختر است پدایمان مادرش
 با نغمه‌ای لطیف بجنباندش بتاز
 مادر که تا بخواب رود چشم دخترش
 لادن کنار بر که فتاده است و دست طبع
 بر کف گرفته آینه‌ای در برابرش
 شد منعکس در آینه آب عکس باغ
 یا باغ دیگر است بدریسا چه بسترش
 تصویر آب در دل زیبای آبرگیر
 باغی معلق است و گرامی است گوهرش

جای پا

بجای او بماند جای او بمن
 وفا نمود جای او بجای او
 منوچهری

دیشب پی وداع درین باغ و این چمن
 او بود و من که جان و تن من فدای او
 آنجا کنار برکه بدامان آن درخت
 تا نیمشب بدامن من بود جای او
 من در میان ابر شناور بدلبری
 ما هر دو محو چهره عشق آشنای او
 شد موج زن نوای غم انگیز مرغ حق
 در باغ و در سکوت پر از کبریای او
 بر سینهام نهاد سر نازنین و گفت
 آه از نوای مرغ شهادتگ و وای او
 رخ بر رخس فشردم و اشکم فروچکید
 در ظلمت شبانه بروشن لقای او
 ناگه دوید بر سر مؤگان دلکشش
 اشکی؟ نه، گوهری که ندانم بهای او
 ابری سپه سپید بر اینجا گذشت و ریخت
 آبی ز دیده بر سر بستانسرای او
 لختی بگرد بر که قدم زد حبیب من
 چون شمع و من چوسایه روان از قفای او
 این جای پای اوست که بر خاک نم زده
 مانده است تا بیاد من آید وفای او
 او صبحدم بسیج سفر ساخت وین زمان
 در دست من مانده مگر جای پای او

فرستاده یعقوب

رفت فرستاده یعقوب لیث نزد محمد به پیام آوری

ليك بدرگاه شهنش ره نداد
گفت بخوابست شهنشاه ما
خاصه خدیوی که بنازد بدو
حاجب خاص از در مستگیری
خواب شهنشه نبود سرسری
تا باید سلسله طاهری

بار دگر رفت و دگر باره دید
شاه بخواب اندرو در پیش بار
چونکه فرستاده شنید آن حدیث
قصه همانست و همان داوری
حاجب او گرم ثنا گستری
گفت فری باد بدین شه فری

خوابش خوش باد که آمد فراز
آنکه برانگیزدش از خواب ناز

بزرگ نیا
محمد - دانش
۱۳۲۰
هجری قمری

مه رویان شناگر

از تف سموم ری حذر کرده
 رخساره ز خون دیده تر کرده
 دستار سپید زیب سر کرده
 ایچجاد جهنمی دگس کرده
 آهنک سواحل خزر کرده
 از رخنه کفدوان گذر کرده
 بیننده بهر طرف نظر کرده
 از دامن ابر سر بدر کرده
 چتری ز پرند شوشتر کرده
 افسانه سرو کاشمر کرده
 در دامن خویش جلوه گر کرده
 سد گنج پر از در و گهر کرده
 در بستر آسمان مقرر کرده
 هر لحظه غریب شیر فر کرده
 از خشم هجوم مستعر کرده
 آن مه به دپلاز، رامسر کرده
 پیراهن پرنیان بندر کرده
 پخرآمد، سر بزیر پر کرده
 آرنج، ستون بزیر سر کرده
 صد جلوه بروی بحرو بر کرده
 آن ساعد و سینه و کمر کرده
 کشی زیر حریر مستتر کرده
 نقشی ز رخس بدیع تر کرده
 در عالم صنعت و هنر کرده

خرسند زی ای مه سفر کرده
 شهری چو من از قراق رخسارت
 با آنکه ز برف، قلعه البرز
 تهران ز هبوب گرم آتش زا
 تا وا رهد اندکی ز شور و شر
 بسپرده رهی دراز ناک و صعب
 صد نقش بدیع دیده و زیبا
 ناژوی و کبوده بر فراز کوه
 بر ساحل رود، بید بن برپای
 آن سرو نگر که زنده دیگر بار
 و آن موج ببین که این بدایع را
 از خیری و ضمیران به پیرامن
 دریا چو ز دور پنگری بینی
 امواج کلان بگوشها اندر
 موج از پس یکدیگر به دریا بار
 شد رشک بهشت رامسر تا جای
 آراسته جامه سنا، وز تن
 چون غاز سپید بر فراز آب
 که خفته بروی ریکهای نرم
 گاهی بکنار و گه بآب اندر
 گوئی که خدا ز مرمر سیسیل
 پستان خود دو گوهر درشت و نغز
 نه خود قلم فسونگر بهزاد
 نه تیشه میکلائز، این خلقت

جز موی طلایش ندیدم من
و آن دیده آسمانش هر دم
و آن ساق سپید، آتشی دیگر
با لعل مذاب پشت ناخن را
سید دل عاشقان مسکین را
جز تلخ نگفته، حرفی از گفته
برداشتن حسنه خودره آوردی است

کس مشک ختن برنگ زر کرده
انگیزش عشق بیشتر کرده
در سینه خلق شعله ور کرده
از پنجه کبک سرخ تر کرده
هر لحظه بگونه دگر کرده
جز نازنکرده، کاری از کرده
چون باز گراید آن سفر کرده

شبی نشینی

دوش مرا بزمی فرخنده بود
بزمگهی خرم چون دنو بهار
رنگین از سرخ گل و یاسمین
ز برق رخشان شده تاریک شب *
ز نقره خام تو گفتمی که نور *
گفتمی از نکیت گل ددربوی *
باغ مگو رشک بهشت برین

بزمی پر کشتی و زیب و فرا
پر زریاحین همه بوم و برا
مشحون بر سنبل و سیستبر
چو روز تابان همه بام و در *
گردی پاشیده بر آن محضرا
خادم افروخته در مجمر
بزم مخوان بارگه قیصر

دخترکی بود در آن بزمگاه
روی دلاویز تر از برگ گل
ساده رخ و ساده دل و ساده پوش
پیرهن او ز پرند سپید
سینه بر جسنه او دلپذیر
غمزه او جان شکر و دلپسند
گاه نشستی بشراب و سماع
بکرسی و باره نشسته همی *
باده بنوشیدی و دادی بمن
گاه چو طاووس بهشتی ز وجود
جابلک و موزون و سبک گرد و گرم
چشم همه سوی من و سوی او

که دیده نادیده چنو دختر *
موی یکی خرمن نیلوفر
زیور هر محفل و بی زیور
دامنش از تافته اخضر
شانه عریانش چون مرمر
حشمش عاشق کش و افسونگر
گوش بختیاگر و رامشگر
همچو تذروی بر آبشخورد
ساعر باده ز پی ساغر
گشتی سرگرم برقص اندر
فشرده بر پیکر من پیکر *
بدیده با دیده حسرت مرا *

۱- نو بهار - آتشکده معروف بلخ ۲- ددربوی - عود که در آتش بریزند تا فضا را معطر کنند.

موی من از گردش گیتی سپید
 او صنمی سرو قد و دلفریب
 گاه مرا گفتی شعری بخوان
 من پی فرمانش بپا خاسته
 شعر بسی خواندم و شد رام من
 شد دل او فرم بسان حریر
 ساختم این چاه و او بوسه‌ای
 تازه نمودم سخن درودگی ،
 «پویک» دیدم بحوالی سرخس
 «جادرکی» دیدم رنگین بر او
 پشت من از باد ستم چنبره
 نوش لب و گلرخ و سیمین برآ
 ای هنری شاعر دانشورا
 همچو معزی پیر سنجره
 چرخ شود دام بشعر ترا
 دل که بر سنگ زدی تسخره
 داد بمن زآن لب چون شکر
 تا که بدو تازه کنم دقترا
 بافکک بر برده یابر اندراه
 رنگ بسی برده در آن چادر آه

بافتن و تضمین شعر ابرج جلال الممالک

آن صورت دلفریب ما را
 و آن سعلت عشق آتشین را
 گلزار جمال تو بعشاق
 و آن چشم سیاه نیم خفته
 بروصف تو شعر گفتن آموخت
 در سینۀ خود نهفتن آموخت
 گل گفتن و گل شنفتن آموخت
 چشمان مرا نخفتن آموخت
 و آن سینۀ مرمرین بدانش
 «پستان بدهن گرفتن آموخت»

آهنگنامه

صد بار بیش تجربه کردم که این جهان
 دائم بکام مردم موقع شناس بود
 آری جهان بکام کسی بود که نخست
 نه شرمش از خدای و نه از کس هراس بود

۱ - پویک - هدهد ، ۲ - این دو شعر را همانطور که از رودکی در یادداشت‌م تصحیح کردم و در سه کلمه با نقل آغزی بزرگ نیا تفاوت پیدا کرد. دکتر حمیدی * ابیاتی که باین علامت مشخص است هیچکدام از نظر عروضی قابل اعتراض نیست اما اگر از جهت آهنگ و کوناه و بلندی (سیلابات) در آنها تجدید نظر شود قصیده را زیباتر مینماید. دکتر حمیدی.

هر کار کرد در طلب سیم بود و زر
 هر جا که رفت در صدد اخلاص بود
 روز و شبان به تعیبه ارتقای خویش
 با دستگاه اجنبیان در تماس بود
 با دشمنان ملک و فادار بود و دوست
 نسبت اگر بمام وطن ناسپاس بود
 از بهر باز کردن گنجینه دلار
 دائم ب جستجوی چکش بود و داس بود
 گر نثر داشت ترجمه فکر غیر بود
 گر شعر گفت از دگران اقتباس بود
 علمی اگر که داشت رمی بود و نرد بود
 فنی اگر که داشت پوکر بود و آس بود
 زد بوسه پشت دست عجوزی ز روی عجز
 گر آن عجوز محتشم و سرشناس بود
 یزدان پرست نزد حریفان کهنه کار
 ضرب المثل به کهنگی و اندراس بود
 جز عشق من که سخت قوی بود و با اساس
 باقی تمام کار جهان بی اساس بود
 وان عشق نیز نزد بتان ارزشی نداشت
 زیرا کلید وصل بتان اسکناس بود

هنگام

بعد از ایران که براو دارم سودای دگر
 خوشتر از هند نباشد بجهان جای دگر
 کشوری فرخ و سرسبز چو طاووس بهشت
 که بگیتی نبود او را همتای دگر
 هر کسی در پی کیش و کنش و جامه خویش
 هر طرف بینی قوم دگر و رای دگر
 بت و بتخانه و آتشکده و مسجد و دیر
 بینی از هر سو افسانه و غوغای دگر

همگی طالب صلحند و گریزان ز جدال
 جز پی سیم ندارند معادای دگر
 از نکویان پریچهر اروپا شده است
 خطه دلکش این ملک اروپای دگر
 بت کشمیر و پری روی بتان پنجاب
 بپزند از دل عاشق سرو سودای دگر
 «رام» در جستن «سیتا» غم بیهوده نخورد
 که توان جست زهر سوئی «سیتا» ی دگر
 با جنین خرمی و کشی ما را نبود
 غیر پروای وطن در سر پروای دگر
 غیر خاک وطن و صحبت یاران کهن
 «دانش» دلشده را نیست تمنای دگر

اولام خطر

مهتر از خاطر م ای دوست بدر خواهم کرد
 جان نثار قدم یار دگر خواهم کرد
 ناز کم کی که ر سیلاب سرسنگم آخر
 خانه جور ترا زیر و زبر خواهم کرد
 چشم تو بی سببی خون کسان می ریزد
 من به عشاق تو اعلام خطر خواهم کرد
 دل و دین از کف من دهر سبه چشمان برد
 دیگر از چشم میاه تو حقد خواهم کرد
 تا بر آن سینۀ آئینه صفت بوسه زخم
 سینۀ خویش به تیغ تو سپر خواهم کرد
 گر قطر باز نگیری ز من ای یار عزیز
 از همه کون و مکان صرف نظر خواهم کرد
 تو جو شیرین دهنان عشوه گری پیشه کنی
 من هم از کوهکنان کسب هنر خواهم کرد
 همچو «دانش» بمساکاری چشم تر خویش
 آخر اندر دل سنگ تو اثر خواهم کرد

يك امر محال

اقتباس از شکسپیر

این خود محال نیست که روزی ستارگان
 در یکدیگر فتنه جهان پرشرد شود
 عقد پرن گسیخته گردد، بنات نعش
 شکل دگر پذیرد و رنگ دگر شود
 کف الخضب گردد یکباره محترق
 سودالسعود سوی عدم رهسپر شود
 نیتون فتد بجان ارانوس و ناگهان
 کیوان زچرخ سوی زمین حمله‌ور شود
 خورشید سرد گردد و خاموش و جای آن
 تابان شود سهیل و، سها جلوه‌گر شود
 و اندر زمین بدست بشر گردد آشکار
 پس رازها که آفت نسل بشر شود
 زن سائس جهان شود و مرد گوشه گیر
 زر عامل مؤثر و دین بی اثر شود
 فرزانی شود سبب مرگ و اختلال
 بیداشی طلایه فتح و ظفر شود
 شعر بهار و دانش و فرخ رود زیاد
 هر کودکی یفضل و ادب مشتهر شود
 پیدا شود ز مجرم و دلشاد مکتبی
 کان مایه تجدد شعر و هنر شود
 جد هزل و عدل ظلم و صفا حقد و دشمنی
 فرهنگ جهل و صلح جدل خیرش شود
 اینها محال نیست ولیکن بود محال
 کز سرمرا هوای تو ای گل بدر شود

يك هفته

يك هفته وقت ما به نشاط و طرب گذشت
 و آن هفته در کرافه شط العرب گذشت

در فرودین چون نخل ز بار رطب تهی است
 ناچار امر ما به عصیر رطب گذشت
 بسیار شب که هیچ نخفتیم و می زدیم
 تا صبح صادق آمد و گفتا که شب گذشت
 صحبت نرفت از نسب این و آن و وقت
 در صحبت شراب صحیح النسب گذشت
 زان جام می که ریخت بکارون زدست من
 طغیان مستیش ز حدود ادب گذشت
 چون این جهان بلهو و لعب گشته استوار
 عمر حقیقی آنکه بلهو و لعب گذشت
 این دهر خواستار جنون است و عمر ما
 در جستجوی عقل و ادب بی مهب گذشت
 جا و حسب نصیب حریمی پیاله نوش
 کاند در طریق عشق زجاء و حسب گذشت
 با اینهمه ز دوریت ای آیت جمال
 روز و شبان من همه در تاب و تب گذشت
 جان زدست رفته دانش یلب رسید
 در خاطرش چو یاد تو ای نوش لب گذشت

نماند

در من دگر تحمل رنج و تعب نماند
 حانی که هر دقیقه بیاید یلب نماند
 در روح من تزلزل و وسواس راه یافت
 در جسم من یجز تعب و تاب و تب نماند
 اعصاب آهنین من از هم فرو گسست
 خونسردیم بجای نماند و عصب نماند
 آن شعله های سرکش گیتی فروز طبع
 خاموش گشت و جز شرری از غضب نماند
 من خو گرفته ام بغم و رنج خویشتم
 آنسان که رغبتیم به نشاط و طرب نماند

از سر خیال دختر زرینه مو برفت
 در دل هسوی دلبر سیمین سلب نماند
 عشقی دگر در این دل زیبا پرست من
 زان یار چشم میشی بیجاده لب نماند
 این دل که جز بخانه خمار ره نداشت
 در اعتکاف کعبه بنت العنب نماند
 چون شب شده است روز عزیزان و مهر مرا
 امید صبح در دل این تیره شب نماند
 بگرفته ناکسان دنی کارها بدست
 فخری دگر پیاکی اصل و نسب نماند
 فضل و ادب بکار نیاید که ارزشی
 دیگر برای دانش و فضل و ادب نماند
 جایی برای مردم آزاده دل دگر
 کاید فزون ز مردم افزون طلب نماند
 از حقد و کینه قدر بزرگان زدست رفت
 گر عزتی نماند بجا زین سبب نماند
 مردانگی ز عرصه این پهن دشت رفت
 رادی بزیر گنبد نه تو قیب نماند
 در کارها قلب و تزویر رخنه کرد
 در فکرها بغیر عوا و شعب نماند
 اخلاق زشت بولهبی مانده استوار
 گر در جهان نشانه ای از بولهب نماند

از ژنو به تهران

دانشا وعده بسیار بدادی کامسال
 سراغ من دلدادۀ شیدا آئی
 از اروپا بهوای تو نمایم پرواز
 گر تو تصمیم نداری با اروپا آئی

در پاسخ دو شعر بالا

دی شنیدم مه دیگر ز اروپا آئی با همان جلوه که رفتی بیرون آئی

بسفر با رخ رخشنده زیبا رفتی
 با همان سینه بر جسته که محبوب منست
 بالبان تر و زلفان دو رنگ زرین
 با دو چشمی که بود دهن دلها آئی
 بسراغ من دلخسته با اینجا آئی
 عجب است آنکه تو از «منتر و» و «لاکلمان»
 آئی و با من سرگشته صحرا آئی
 ای به از لاله شاداب هلندی ز چه روی
 بیر لاله خود رو بنماشا آئی
 دوخته بر افق غرب که پیدا آئی
 اختران تا که شوند از نظر محمود چشم

ترسم از لذت دیدار تو و ذوق وصال
 روح از قالب دانش پرود تا آئی

مؤید - ثابتی
سید علی
۱۳۳۰
ہجری قمری

برف

برف آمد و سر کرد بهر برزن و هر کو
امسال گرمی است بسی آمدن او
گیتی زمبیدی شده چون سینه شهیاز
گردون ز سیاهی شده چون پر پرستو
مردم همه یگریخته از برزن و بازار
پنهان شده در خانه چو زنبور یکندو
از سبزه گرائید بگل خانه گل سرخ
وز باغ خرامید به مشکو گل شب بو
آن شاخ پراز برف تو گوئی ز ره ناز
کرده است عیان سیم بری ساعد و بازو
پوشیده بتن کوه یکی پیرهن سیم
چون پیرهن دخترکان تا سر زانو
تا دامنش از برف و گل آلوده نگردد
بالا زده دامن و فروچیده زهر سو
از برف گرانمایه شده خوابگه رنگها
کاوراست کنون بستر و بالش ز پر تو
بس گوهر ارزنده و بس لؤلؤ شهوار
کز برف بود بر زبیرتارک تپهو
منقار پراز برف کند زاغ تو گوئی
کز شیر بیالوده دو لب بجه هندو
از باد برهنه شده یک باره تن بید
وز برف گران بار شده شاخه نازو

زی باغ بیایید و پرسید ز دهقان
 کان دولت دیروزی، امروز تورا کو؟
 آیا ز چه برباد شد آن نو گل شاداب؟
 آخر ز چه خاموش شد آن مرغ سخنگو؟
 در باغ از امروز دگر تمامه استند
 يك سبزه نو رسته نبینی به لب جو
 خوش زی که بهار آید امسال به از پار
 گیتی شود آراسته و خرم و تیکو
 در کشت همی نمره زند * بلبل بیدل
 در دشت همی خنده کند لاله خود رو
 آن رعد همی کوس زند سخت به قوت
 وان ابر همی تیغ کشد سخت به نیرو
 آن برق جهان همچو یکی نبره زردین
 کاو را فکنی مردم ازینسوی بدانسو
 گیتی شود از سبزه و گل چون بر طاووس
 بلبل به نشاط آید و قصری به تکاپو
 از سبزه نو خیز بر آید گل و سنبل
 بر سبزه نو نیز بر آئیم من و تو
 گل باز کند روی و مؤید بتو گوید
 هم رنگ رخ خویش باغ اندر گل جو،

مطایره

ای . . . از چه تو با دوستان خویش
 چون سالهای پیش بحان مهربان نشی
 آنسان که هست در خور همچون تو اهل دل
 با دوستان مخلص خود آنچنان نشی
 دیری گذشت از من گمنا می نشان
 هر گز در این صد که بچوئی نشان نشی
 بر من هزار عشوه فروشی چو دلبران
 گر چه بحسن و دلبری دلبران نشی

* بلبل نمره تمیزند، نغمه میزند و در همین شعر هم جای اینکار هست. دکتر حمیدی

رفت آترمان که داشت خریدار ناز تو
 ای طفل راه عشق تو پیری، جوان نئی
 من عاشق تو نیستم این خود مسلم است
 زیرا تو دلریا نئی و دلستان نئی
 تحریک من * نکردم از دیدن تو نیز
 چون دختر فلان و عروس فلان نئی
 سیمپنه ساق و گرد سرین و سیاه چشم
 بالا بلند و نازک و لاغر میان نئی
 تو بد قوارم ای
 تو لعبت الملوک و ملیح الزمان نئی
 آنکس که حسن او زنده آتش بجان من
 او شخص دیگر است تو آتش بجان نئی
 نه ارزشی است شخص ترا و نه برشی
 شمشیر آبدار جواهر نشان نئی
 پس این فسون و عشوه و ناز تو بهر چیست؟
 آخر تو ماه روشن و سرور روان نئی
 از من چگونه هیچ نپرسی بروز و شب
 با من اگر تو همچو فک سرگران نئی
 کس نیست باخبر ز مقام و مکان تو
 با اینکه همچو ذات خدا لامکان نئی
 هر چند روز، غیبت کبری کنی - چرا؟
 آخر تو کفر کیش امام زمان نئی
 داری دلی چو خولی و شمر و سنان ز سنگ
 خونخوار اگر چو خولی و شمر و سنان نئی
 از مهر سیر گشتی و از عاطفت بری
 در قید این نئی تو * و در بند آن نئی
 * * *

این جمله طیب است، تو هرگز بعمر خویش
 جز در پی رضای دل دوستان نئی

* - بنظر من «هم» بهتر از «من» حیآید * همچنین «نبودد» یا «نمده» بهتر از «نئی تو»
 دکتر حمیدی.

شاید محیط کرده اثر در وجود تو
 ورنه بطبع خویش تو نامهربان نئی
 توشوخ و نکته دانی و خوش ذوق و خوش بیان
 بدخواه خلق نیستی و بد زبان نئی
 پاکیزه خوی و پاک دل و پاک گوهری
 دزد و پلید و پست چو این ناکسان نئی
 قدر تو دوست را نشناسد کسی چو من
 از من اگر چه هیچ تو خود قدر دان نئی
 فرصت شمار صحبت یار قدیم را
 چون باخبر ز گردش دور زمان نئی
 بر من روا مدار حفا گر بکین من
 یا چرخ ناپاکار تو همداستان نئی
 ای بلبل خجسته چه دانی تو قدر گل
 آگه چو از تطاول باد خزان نئی
 هر چند مدتی است نهانی ز چشم من
 ای جان و دل! ز چشم و دل من نهان نئی
 در چشم من چو نوری گر چه نئی تو * نور
 در جسم من تو * جانی هر چند جان نئی
 هستم من آن هؤید دلدادۀ قدیم
 ای یار ارجمند ولیکن تو آن نئی

بديع الزمان
فروزانهر
۱۳۲۲
هجری قمری

صباح

صبح آمد و نور بر هوا افکند
 يك رشته نور از افق بنمود
 شب را ز شعاع خورشید طراز زر
 بردوش فلک که جامه نیلی داشت
 بستند گهراں خرد و در دامنش
 قیفال افق گشود و برزد نور
 بگسست زه کمان که هرگز تیر
 پیونده گسیخت مر تیریا را
 چون زد بسقینه موج نور آسیب
 جستند برادران^۴ چو گشت چرخ
 ز افریخته بار داشت شب و رنه
 تا گوهر پاک خویش بنمایند
 پس بی سببی چو مادر موسیش
 نه سحر بجای ماند و نه ساحر
 وان لعبتگان که سحر شب انگیخت
 شب دعوی آسمان خدائی داشت
 سر، نافع سر بمهر را بگشاد
 جنبید نسیم و مرغ سر برگرد
 وان لاله خفته را بنازک تن
 چون دید که عاشقی چنین دارد
 وان حشره که برگیا تن اند خواب
 نرمک نرمک سرازگیا برداشت

خور پرتو مهر بر سما افکند
 زان رشته برون هزارتا افکند
 بر جیب پلاسگون قبا افکند
 زیننده يك آبگون ردا افکند
 يك در شگرف پر بها افکند
 خون دردل صرفه و عوا^۱ افکند
 نفعند جز آنکه بر خطا افکند
 وز اوج سماش بر ثری افکند
 کشتیش بوردطه فنا افکند
 یوسف زچه گران فرا افکند
 این کودک روشن از کجا افکند
 آن بچه که زاد برملا افکند
 در نیل سپهریا شنا افکند
 موسی چو در آمد و عصا افکند
 یکباره بکام ازدها افکند
 روزش آتش در ادعا افکند
 و آن نافع بدامن صبا افکند
 پس نغمه بنای خوش ادا افکند
 جنبش ز نوای جانفزا افکند
 گل، پرده ز روی خویش و افکند
 چون گاه بر روی کثیریا افکند
 زان جنبش خوش که در گیا افکند

قیفال - رگی است - صرفه و عوا دو منزل از منازل قمر - ۲ - قوس ۳ - اسم
 ن از صور فلکی است - ۴ - هفت برادران (دب اکبر).

در گوش فلك خروش مرغ عرش
 زین طاموسك واژگون صداها خاست
 خنیاگر چرخ زخمه زد بر تار
 بیدار، یکی سروش صور آوا
 ارمنده^۱ بدند جانوران یکسر
 آرامی شب سبك فنا پذیرفت
 در گوی هوا غریب بیداران
 برخاسته زندخوان^۲ ز نوشین خواب
 آهنگ بدیع بس پدید آورد
 از بیشه بقافت شیر و در گردون
 زی مرغ^۳ پلنگ دشتی آمدتفت^۴
 پرواز گرفت کرکس از لانه
 و ز اینهمه سهمگین تر آن آواست
 برجست ز بهر روزی اندر تك
 یابد تا کام دل، روا داند
 روی خوشی از جهانیان بنهفت
 گیتی بچنین صفا که ایزد کرد
 بس شیر بله که در تله تزویر
 بشناخته ارج بس کسا کز حور
 بردارد و بفکند نداند کس

آوازه سهمگین درآ افکند
 چون گوی ز راندر آن صدا افکند
 هر ذره ز دل یکی نوا افکند
 در خفته دل جهان صلا افکند
 آواشان کرد و در عنا افکند
 زان شور و شب که در فضا افکند
 موج ارچه نداشت موجها افکند
 شوری ز سرودن سنا افکند
 آن زخمه چو بر بهین سنا افکند
 تن لرزه ز هیبت هرا^۳ افکند
 بس غرم^۶ که در گه چرا افکند
 بس مرغ ضعیف کز جفا افکند
 کاین زاده آدم و حرا افکند
 استاد و غریب در هوا افکند
 گر جمله جهان بنا روا افکند
 زین طرح عجب که از ریا افکند
 با دیو دلش از صفا افکند
 با گفت: و خوش آمدی، در آء افکند
 این مردم روی دیو سا افکند
 تا چون برداشت یا حرا افکند

یادگار هم

ای نهال جوان که سوخت فلك
 ای درخت امید من که شکست
 ای فروزنده اختری که قضا
 خرد بودی و عقل داشت پسند
 نغز گوی آفرید و خوب و لطیف
 کرد ناپرد بار و پرد شکیب

ز آتش مرگ برگ و بار ترا
 بخت بد شاخ میوه دار ترا
 کرد از آنسوی حس، مدار ترا
 خوی و طبع بزرگوار ترا
 آفرین ، آفریدگار ترا
 رنج تب طبع بردبار ترا

۱- ارمنده یعنی ارمنده و در حال آسایش. ۲- زند خوان - بلبل ۳- هرا -
 بضم اول بانگ. ۴- مرغ بفتح اول مرغزار. ۵- تفت - چالاک ۶- غرم - گوزن
 و نخجیر.

صعب کاری فتاد و هیچ پزشك
 رتبه کردند از علاج خطا
 وز دوی مزور افزودند
 مادر تو ز لعبتان ظریف
 که پیازی مگر تواند کاست
 خواستی زینهار و گوش فلک
 میفرود اضطراب من همه دم
 کی گمان بردمی که سورت تب
 خفته بینم بروی بستر مرگ
 سررفته در خواب سهمگین ابد
 یا که آشفته از نهب اجل
 آوخ آن گیسوان چون زرناب
 ای دریغ آن زبان خوش که بدی
 نیرم من زیاد و نتوان برد
 فرمك آیم سوی وثاق توشب
 بکدامین دیار رفتی باز؟
 جان مسکین چگونه برتابد؟
 من بیدل چسان دهم تسکین
 خیز و باز آ که بیش طاقت نیست
 چند خسبی که چشم مسانده بدر
 تو زما دور و ما به محنت صعب
 کرده ای از عدم حصار و کسی
 اگر آئی بخانه روبم پاک
 گرچه نادر خورند و مختصرند
 اشك خونین اگر برافشانم
 غم ز تو یادگار ماند و رواست

بنده است چاره ، کار ترا
 دل رنجور بقرار ترا
 سوزش سینۀ فکرترا
 کرد پر دامن و کنار ترا
 سورتا درد بیشمار ترا
 نشنید ایچ زینهار ترا
 چوتکه میدیدم اضطراب ترا
 پومرد نوگل بهار ترا
 نازنین جسم شادخوار ترا
 نرگس مست پر خماد ترا
 سنبل زلف تابدار ترا
 کرده آذین دو لاله زار ترا
 ترجمان جان هوشیار ترا
 وای وای شبان تار ترا
 که بینم تن نزار ترا
 که ندانیم ره دیار ترا
 فرقت تلخ ناگوار ترا
 مام غمگین داغدار ترا
 خواهر زار اشکیار ترا
 جمع یاران غمگسار ترا
 دل و جان داده انتظار ترا
 نگشاید بقمن حصار ترا
 بمره خاک رهگذار ترا
 جان فشانیم و دل ، نثار ترا
 غرقه در خون کند مزار ترا
 دارم ار نیک یادگار ترا

یا ظلم السحر

چند گوئی سخن از چرخ و ز دستانش
 وز جفاها و غلط کاری دورانش

سخن از وی چه کنی بیهده چون دانی
 که ته آغاز پدید است و نه پایانش
 ره زپیداش به پنهانی نتوان برد
 هرچه پیداش دگر باشد و پنهانش
 راز پوشیده فروست چه میجوید
 بشر از راز پژوهیدن کیهانش
 یا سرشتی است ورا یاوه پژوهیدن
 یا مگر تیره شد آن جان فروزانش
 آدمی یا همه بیچارگی آخر چیست
 که بکین خیزد این گنبد گردانش
 بهتر کوش ازیراست هنر دانم
 باطل السحر فریب وی و دستانش
 مرد را عمر سرمایه بهروزیست
 دادن از دست باسانی نتوانش
 عمر کوتاه و هنر اندک و عیب افزون
 یاوه باشد سخن از اینش و از آتش
 نیستی بیدل و زور از چه همی خسی
 بجهان مرکب و درتساز به میدانش
 خندق آتش اگر چند فراپیش است
 بهل اندیشه وزین خندق بجهانش
 بینی آن بط که چو آئین شنا داند
 لاجرم پای نبندد غم طوفانش
 نیک هشدار که تا دست نه پیچاند
 یاوه حاسد بیمایه و هذیانش
 دشمنی را چو همی بیخردی مایه است
 زان طلیکار بود مردم نادانش
 بدل اندیشه ز دشمن چه همی داری
 که بس آن بیخردی مایه حرمانش
 پی خذلانش از بهر چرا کوشی
 که بسنده است خوی بد پی خذلانش
 دل ز گستاخیش امروز چه رنجانی
 که یاخر کنی از خویش هراسانش

خویشتن دار به نیرو چو همی خواهی
 گوی سان داشتن اندر خم چو گانش
 خصم گرد است چو بر خاست بکین توی
 تو چو ابری بفشان آبی و ینشانش
 مرد دانا چو قوی دل بود از دانش
 گر چه بشکست هم آغوش ظفر دانش
 دل پژمرده نادان نشود خرم
 گرچه پیروزی ریزند بدامانش
 بمثل کوهش اگر باشد پشتیبان
 پای برجا نشود خاطر لرزانش
 هرگز از بند غمش دل نرهد زیراک
 دارد اندیشه بد سخت بزندان
 کار خود چونکه بسامان نه همی خواهد
 خویشتن رنجه چه داری پی سامانش
 چهر خندانش رو پوش دل زشت است
 تات نفریبد آن چهره خندان
 هر که بشکستن پیمانش نه عار آید
 غره می چند توان بود به پیمان
 خصم بیمایه گرفتم که چو کیوانست
 گشته جای از براین گنبد گردانش
 هر که عوش و خردش دارد فرخ پی
 چه زیان آید از نحسی کیوانش
 تاش خصمی گسلد از تن بدان
 رهنمون باش یکی سوی دستان
 زانکی مایه حسد خیزد و زآن خصمی
 مایه بسیار کن از خصمی برهانش
 جاننش از کینه وری پاک بر آساید
 مایه گیرد چو ز دانش تنش و جان
 طرب انگیزد و رامش که بمغز اندر
 بشکند نغز یکی تازه گلستان
 بوستانی که ز آسپ خزان هرگز
 نشود زشت و تبه لاله و ریحانش

سخن آن به که بآئین خرد گوئی
تا نو آئین شمرد سرود سخندانش
شاعری کسو نه بحکمت سخن آمیزد
به که سوزیده بود دفتر و دیوانش

کتاب و کتابخانه

هر کس که در این جهان بد از روز نخست
آسایش خویش جست و این بود درست
عسقل داند که گنج آسایش را
در کنج کتابخانه می باید جست

پرمهر گنگ و لاله قر و زینی

نوبهار امسال پس نغمه و لطیف است و قری ~~Pomp~~ *Pomp*
لیک از او بهر من آمد گرم و آنده پروری
هر کسی خوش در سماعی بر هوای گلرخی
من چو بلبل در فغان، چون گل پیراهن دری
هر طرف گلهای رنگین جلوه گر، و ز غم مرا *zine*
رخ زریری، اشک خونین، دست و پرنیلو قری
هر کسی را دامن امیدی افتاده بدست
هر مرا از بی نصیبی حسرت و ارمان خوری
سینه من آذر افشان کسوه را ماند ز غم
زان دم سوزان بود همچون لهیب آذری
سپیل خون راندم ز چشم این آتش افزونی گرفت
ای عجب آتش که افزونی پسذبرد از تری !
من میان آب و آتش حالتی دارم شکفت
حالتی کانرا نیارم گفت و نبود یاوری
زار می نالم من و لاله است در وجود و سماع
خون همی گریم من و مرغست در خنیاگری
چون نگریم چون گلستان هنر پزمرده گشت
در بهاران از نهیب تند باد آذری

سر کشیده اندر نقاب خاک آن دانا که داشت ^{مطابق معنی}
 در جهان فضل و بر ملک معانی سروری
 پیشوای اهل تحقیق و خداوند ادب
 کعبه معنی شناسان ، قبه داشوری
 آن محمد نام محمودالسیر کز روی طبع
 داشت استغنائی سلمانسی و صدق یوذری ^{مطابق معنی}
 زین محمد یافت قزوین عز و رقت همچنانک
 زان محمد خاک یثرب عز و جاه و برتری
 خواند قزوین را خرامانی دگر خاور شناس
 زان کز آنجا شد پدید این آفتاب خاوری
 آن مبرا گفتش از نقصان در انواع کمال
 گر چه نبود آدمی از آفت نقصان بری
 آنکه بر دفتر ز کلکش هر زمان پیدا شدی
 نقشهای مانوی با لعبتان آوری
 گرچه عقلش پایه از گردون بسی برتر شناخت
 قدر او شناخت این گردون و ماهم بر سری
 ورچه جان پاک او را کبریای علم بود
 دور بود او از چه از خود بینی و مستکبری
 صاحب معنی غنائی او بنحو آر دیدی
 بر درش بنشستی از بهر دریوزه گری ^{مطابق معنی}
 نزد او آسان نمودی گرچه دشوار است و صعب
 مشکلات نظم بو تمام و شعر بجنوری
 بود چون سمعانی اندر ضبط انساب رواة لریسی ^{مطابق معنی}
 در ادب و اندر نوادر پایه بالاتر نهاد
 از خلیل و اصمعی و ز بن درید و ازهری
 شرط تهذیب لغت را چون محیط آمد بفضل
 بس خط ترقین^۲ کشید او بر صحاح جوهری ^{مطابق معنی}
 هم بنقد فن تاریخ و سیر بس همال ^{مطابق معنی}
 گر بتاریخ و سیر با چشم حق بین بنگری

۱- بعلاوه، نیز ۲- سیاه کردن باخفا و در اینجا مقصود خط بطلان کشیدن است.

عقل را سرمایه ها بخشید و از تحقیق او
 با شرمی *هسته‌های* معرفت را بست زیور چون عروس زیوری
 از قزونی معنی اندر لفظ جان افزای او^۱
 لفظ خواهد تا شکافد بر خود از فرط پری
 از خط او جلوه گر بینی بصد کشی و ناز
 حوریان خوب صورت در لباس عنبری
 در جهان آخشیمان هر گزی آثار اوست
 آسمانی آیتی دور از فساد عنصری
 گو بین اعجاز آثارش در احیای علوم
 هر که او باور ندارد معجز پیغمبری
 خامه او کرد با اعمی و شان یافه گوی
 آنچه کردی با دو گویان ذوالفقار حیدری
 ای بسا کاموخت راه نو بسحاران شر
 نقشه^۲ هاروت کلکش در طریق ساحری
 دانشی مردی که افزوتر ز پنجه سال بود
 کار او دانش پژوهی یا که دانش گستری
 تشنه کام فیض معنی بد ز استسقای زفت^۳
 طبع آن دریای دانش با همه بهناوری
 گوهر دین عرضه بر به گوهران هر گز نکرد
 ایست جانی باک گوهر ، ایست مردی گوهری
 عالمی بد مندرج در پیکری بس مختصر
 چون هلال اندر ضعیفی همچونال ازلاغری
 هم به بستر یکزمان ناسود از تحقیق و بحث
 گرچه بود از ناتوانی قرب سالی بستری
 مانده از رفتار پای و دستها لرزان ولیک
 فکرش ثاقب، زبانش نیز در منطق جری
 در زمین پنهان شد او چون زر زجور آسمان
 ای زمین بر خود بیبال، ای آسمان بر خود گری

۱ - هر گزی معنی ابدی و لایزال ، زیرا هرگز بمعنی هیچوقت و همیشه هر دو آمده است ۲ - نقشه دمیدن (سحر و افسون) و نقشه يك دمیدن ۳ - زفت - بضم اول بخیل و بفتح اول ، هنگفت و در اینجا بفتح اول و بمعنی شدید و زیاد است.

او بقدری آشیان پرواز کرد و وارهاوند
 جان علوی زاد را از تنگ بی بال و پری
 عقل کل زبید که در جمع سراندازان^۱ عرش
 خاک غم پیرا کند بر سر بمرگ این سری
 - خود که یارد کرد ایضاحی چنان گاندر خوراست
 شعر امری القیس کنیدی یا لبید عامر
 یا که روشن میتواند کرد از روی کمال
 راز شعر حاقظ و مسعود سعد و انوری
 ای دریغ آن خاطر وقاد و فکر ژرف بین *شاه*
 و آن سخنهای نو آئین هم بتازی هم در
 ای دریغ آن خلق دریا فیض و ذهن نکته یاب
 و آن همه شیرین زبانی و آن همه خوش محضره
 ای دریغ آن روی پر آزر و آن موی سپید
 چون شکفته یاسمین بر روی گلبرگ طری
 آنکه از وصفش بیان عقل کلی قاصر است
 خون رثای او توانم با زبان شاعری

ای جهان بر مرگ این فرزند میشاید ترا
 خاک اگر بر سر فشانی و در گریبان بردی
 شاد باش ای جان جاویدان پاک اوستاد
 کاین زمان در باغ خلد از آنچه کشتی بر خوری
 زین سری گردنج پردی بیش غم نبود از آنک
 حق ترا از گنج معنی دولتی داد آن سری
 پاک زادی، پاک رفتی، هیچت آلاش نبود
 زین جهان کالوده بینمش از ثریا تا ثری
 زین جهان رستی و پیوستی بعیش جاودان
 ز آنکه همزانوی فردوسی بفردوس اندری

۱- سراندازان یعنی فداکاران و کسانی که سر بیای کسی میاقتدازند ۲- سری در فارسی بزرگی و سرداری و در عربی بمعنی بزرگ و در اینجا معنی دوم اراده شده و کلمه عربی است .

پر مهر گنگ بر آدر

یکره از خاک ری ای باد دلاویز سحر
 زی خراسان کن آهنگ و بر آرای سفر
 پی دلداری من ساز سفر کن که توئی
 راز دار من و غمخوار من ای باد سحر
 هنر این پس که توئی پیک پیام آور دل
 ایفت بگزیده پیام آور بسیار هنر
 گر نه پیوند نسیم تو بدی جان مرا
 روزگارم بگستی رگ و بشکستی پر
 با تو پیمان کهن دارد هر سوخته دل
 که نکو داری پیمان و بسری عهد بسر
 نفس مشک بر افشانی هر جا که وزی
 که دم عاشق دلسوخته داری همبر
 سرت نیک تو تیمار جگر سوختگان
 داد یا یاد تو احسنت وزه ای نیک سیر
 بر تو کوته بود و سهل بدان گرم روی
 گر چه دشوار بود راه و دراز است ممر
 بشتاب آئی چون نور که آید سوی خاک
 همچو خوار گذر داری از بحر و زیر
 بگذری بر همه گیتی چو بر آرائی کار
 خاک درهم سپری رنجه نباشی ز گذر
 ز سر خاور خیزی و دمی نسا شده طی
 در دم باختر آویزی ناکسوده مقر
 باری امروز از آن پیش که خور تیغ زند
 چشم دارم که سوی طوس شوی راهسپر
 چون کنی عزم بدان حضرت و از فرط شتاب
 در چنی دامن و چالاک ببندی تسو کمر
 زی گلستان شو و یکدسته گل تازه ببند
 اندر آمیخته از یاسمن و نیلسوفر
 بهمه حال دل انگیز تر از موی نگار
 بهمه روی ز رخسار بتان نیکوتر

برگزین خاصه ازین نوگل بشکفته صبح
 هرچه زان نادره تر نیست بیستان اندر
 شاخکی چند بنفشه بفزا بر سر آن
 بنشائی که کبود است مرا صینه و بر
 دسته لاله که داغست مرا بر دل زار
 سرگس چند زبیداری من یباد آور
 وز پی تازگیش سبز غلافی بهم آر
 گرد پرگرد ز برگ سمن و سیسنبیر
 پس یکی قطره اشک از من غم دیده بگیر
 در تجاویف گل تازه نهان ساز و پیر
 قطره اشکی تابنده چو استاره صبح
 قطره اشکی بزدوده چو پاکیزه گهر
 قطره اشکی غلطان شده بر گونه خشک
 قطره اشکی رنگین شده از خون جگر
 بهدیت بر آنجا که نشانیست دهم
 گر چه این هدیه کم مایه نباشد در خور
 هدیه سوخته دل مردم جان باخته چیست
 جز یکی قطره اشک آمده از دیده تر
 هر کجا بینی خاکی و بر او موج سرشک
 زینهار از بر آن خاک بتندی مگذر
 که در آنجای بخاکست مرا پاره دل
 که در آن خاک نهانست مرا نور بصر
 عالمی ذوق و نظر بینی کز صولت مرگ
 در دوگز خاک نهفته رخ و بر بسنه نظر
 یکجهان دانش و فرهنگ که ز آسیب اجل
 خفته در دامن سنگی چوبکان گوهر و زر
 بنداز آن دسته گل بگسل و یکباره بپوش
 روی آن تربت پاکیزه ز گل سرتاسر
 بر فشان همچو گلاب از بر آن مرقد پاک
 قطره اشک من غم زده سوخته پسر
 از من ای باد سلامش کن و احوال بپرس
 که چه بوده است ترا حال و چه افتاده مگر

بعدم رفتی و ز احوال تو ما بیخبریم
 که فرو بست عدم از همه سوراخ خبر
 هر چت آواز کنم پاسخ من می ندهی
 گر چه از ناله من گوش فلک گردد کر
 روز تا شب بخیالی که مگر باز آئی
 چشم دارم بسوی روزنه و گوش بدر
 با من اینگونه دل پاک تو بی مهر نبود
 که رود ماهی و نامه نفرستی ایدر
 طفلکان یا رخ پزمرده فراز آمده اند
 خیز و پزمرده رخ طفلان بازی بتگر
 هرگز آیا بود آن روز که تو یار عزیز
 بگشائی لب و آئی به سخن بار دگر
 آه از آن منطق شیوا که فرو بست قضا
 وای از آن دیده بینا که فرو دوخت قدر
 چون بدت رای که آرائی دیباجه شعر
 سخنت بود باندام تر از نظم در
 ور به منبر ز پی موعظه بنهادی پای
 در برافشاندی از نطق و شکستی شکر
 در عزای تو سزد گر که بتالد محراب
 وز فراق تو سزد گر که بگرید عنبر
 رونق مذهب جعفر همه از فر تو بود
 تو برفتی و برفت از وی آن رونق وفر
 تا تو بودی همه عمر بر آئین رسول
 سود بود از تو خلایق را بی هیچ ضرر
 ز آتش تب چو برافروخت رخ روشن تو
 گفتمی افتاد مرا در دل سوزنده شرر
 روی تو زرد شد از رنج و سر انگشت سیاه
 زار خفتی چو یکی هفته بروی بستر
 تو ز تن لرزه همی زبیر و زبیر غلطیدی
 منت می دیدم و می شد دل و جان زیر وزیر
 چاره جستیم ولی بی ثمر آمد پی آنک
 قدر از شاخه تدبیر فرو هشت ثمر

عمر تو رفت بپایان که قضا آمده بود
 وه قضائی که بلاهش در آمد به اثر
 کردی آهنگ سفر ناگه و زان باز نداشت
 ناله زار پدر نیز نه فریاد پسر
 خرد سالان همه برگرد (وتو) در ناله و آه
 چشم بر بستنی کز خواب گران بودت سر
 عجب آن خواب که امید به بیداری نیست
 خفته را جز که بهنگامه روز محشر
 ای برادر غم تو نوع دگر سوخت مرا
 گرچه از تاب غمت سوخت دل و جان پدر
 هنم آن شاخه که از ریشه مرا دور فکنده
 باغبان از سر بیمهری با نیش تبر
 بر شیرین معانی مکن امید که من
 شاخ خشکم که نه برگست مرا تازه نه بر

۲۸ شهریور ۱۳۲۳

خانم پروین
اعتصامی
۱۳۶۰ - ۱۳۲۴

گاخ جهان

تا چشم بهم بر زنی خرابست
 کاین بحر همیشه در انقلابست
 در فکرت افسون شیخ و شایست
 گر يك سر آبت صد سراپست
 در دام زمانه کم از ذبابست
 گوشت بنوای دق و ربایست
 تو خفته و ره پرتپیچ و تاپست
 همواره نه این دلو را طنایست
 این قافله عمریست در شقایست
 کاین بادیه راحتگه ذنابست
 کای راهنورد این ره صوابست
 زیراك سؤال تو بی جوابست
 در پشه کجا نیروی عقابست
 پای تو چرا اندرین رکابست
 رفعت نه بئیکوئسی ثیابست
 خودکام مپندار کامیابست
 در خانه وزارت اگر کتابست
 سعی و عمل موسم شایست
 مانند جراحی که بی حیابست
 کز پای تو، چون مور در عذابست
 مسپر بسامیدی که ماهتابست
 بر چهره خورشید جان سحابست
 تا بردلت آلودگی حجابست

شالوده کاخ جهان بر آبت
 ایمن چه نشینی در این سفینه
 افسونگر چرخ کبود هر شب
 ای تشنه مرو کاندرین بیابان
 سیمرخ که هرگز بدام نیاید
 چشمت بخط و خال دلفریب است
 تو بیخود و ایام در تکاپوست
 آبی بکش از چاه زندگانی
 بگذشت مه و سال وین عجب نیست
 بیدار شو ای بخت خفته چوپان
 بر گرد از آن ره که دیو گوید
 ز انوار حق از اهرمن چه پرسی
 با چرخ تو با حیلہ کی بر آئی
 براسب فساد از چه زین نهادی
 دولت نه با فزونی حطام است
 جز نور خرد رهنمای مپسند
 خواندن نتوانیش چون چه حاصل
 هشدار که توش و توان پیری
 بیهوده چه لرزی زهر نسیمی
 گر پای نهد بر تو پیل دانی
 بی شمع شب این راه پر خطر را
 تا چند و کی این تیره حسم حاکی
 در زمره پاکیزگان نباشی

ذباب - مگس - ذناب - گرگ عا.

پروین چه حصاد و چه کشتکاری آنچه که نه باران نه آفتابست

رهزن ایام

از رهزن ایام در امانست
 پردوش تو این یار بس گرانست
 بفکر که بدست که اش عنانست
 غارتگری چرخ ناگهانست
 از دیده ما خفتگان نهانست
 افسونگریش روشن و عیانست
 با عبرت اگر بفکری دهانست
 بی باکی این دست داستانست
 کاین قصر ز شاهان باستانست
 آگه نه که گور از پست دوانست
 تماشایی و خواب تو اش فسانست
 کاین گمشده سالار کاروانست
 بسوار سر اینجا بر آستانست
 آن رفته که بی توشه و توانست
 جانست چراغ وجود جانست
 هنگام گل از سعی باغبانست
 خارش بکن ایدوست بوستانست
 این لعل که اندر حصار کانست
 تا ابر بهاری گهر فشانست
 گیرم که فلان گنج از فلانست
 بالاتر از اندیشه و گمانست
 بحر است که بی کند و بی کرانست
 گر زانکه هزارانش بادبانست
 مرغی که در این پست خاکدانست
 در مطبخ ما مشتقی استخوانست
 هر چند تو را عرصه آسمانست
 نیکی است که پاینده در جهانست

آنکس که چو سیمرخ بی نشانست
 ایمن نشد از دزد جز سبکبار
 اسبی که ترا می برد بیک عمر
 مردم کشی دهر بی سلاح است
 خود کامی افلاک آشکار است
 افسانه گیتی نگفته پیدا است
 هر غار و شکافی بدامن کوه
 بازیچه این پرده سحر بازیست
 دی جزد بسویرانه ای بختدید
 تو از پی گردی دوان چو بهرام
 شمشیر جهان کند می نماید
 بس قافله گم گشته است از آن روز
 بس آدمیان پای بند دیوند
 از پای در افتد به نیمه راه
 زین تیره تن امید روشنی نیست
 شادابی شاخ و شکوفه در باغ
 دل را ز چه رو شوره زار کردی
 خون خورده و رخساره کرده رنگین
 آری سمن و لاله روید از خاک
 در کیسه خود بین که تا چه داری
 ز اسرار حقیقت مهرس کاین راز
 این چشمه کوچک بچشم فکر
 اینجا نرسد کشتی بساحل
 بر پر که نگردد بلند پرواز
 گر که فلک آهوی وقت را خورد
 اندیشه کن از بازای کیوتر
 جز گرد نکوئی مگرد هرگز

گر عمر گذاری به نیکنامی
 در ملک سلیمان چرا شب و روز
 پیوند کسی جوی کاشنائی است
 مگذار که میرد ز ناشنائی
 فضل است چراغی که دلفروزست
 چوگان زن تا بدست افتد
 چون چیره بدین چار دیو گردد
 گر پنبه شوی آتشت زمین است
 پس تیر زنان را نشانه کردست
 در لقمه هر کس نهفته سنگی
 بکرنگی نا پایدار گردون
 فرصت چویکی قلعه ایست ستوار
 کالا مخر از اهرمن ازیراک
 آن زنده که دانست وزندگی کرد
 آن کو بره راست می زند گام
 باز بچه طفلان خانه گردد
 آلوده کنی خاطر و ندانی
 هیزم کش دیوان شدن زبونست
 ننگ است بخواری طفیل بودن
 این سیل که با کوه میستیزد
 بندیش ز دیوی که آدمی روست
 در نیمه شب ناله شباوین
 از منقبت و هلم نیم ارزن
 کردار ترا سعی رهنمون است
 عطار سپهرت زیر بفروخت
 در قیمت جان از تو کار خواهند
 اطمینان توان کرد ریمان را
 ز اندام خود این تیرگی فروشوی
 پیمان نشود ز آفتاب هرگز
 بر زیگری آموختی و کشتی
 بسیار بتن کارهای جان را
 یاری نکند با تو خسرو عقل

آنگاه تو را عمر جاودانست
 دیوت بسر سفره میهمانست
 اندوه کسی خورد که مهربانست
 جانرا هنر و علم همچو نانست
 علم است بهاری که بی خزانست
 این گوی سعادت که در میانست
 آنکس که چنین بی دل و جبانست
 و مرغ شوی رو بهت زمانست
 این تیر که در چله کمانست
 بر خوان قضا آنکه هیزبانست
 کم عمر تر از صرصر و دخانست
 عقل تو بر این قلعه مرزبانست
 هر چند که ارزان بود گرانست
 در پیش خردمند زنده آنست
 هر جا که برد رخت کامرانست
 آن مرغ که بی پر چو ما کیانست
 کالایش دل پستی روانست
 روزی خورد دیوان شدن هوانست
 مانند مگس هر کجا که خوانست
 بیخ افکن بسیار خانمانست
 بگریز ز نقشی که دلستانست
 کی چون نفس مرغ صبح خوانست
 ارزنده تر از گنج شایگانست
 گفتار ترا عقل ترجمانست
 بگرفتی و گفتی که زعفرانست
 این گنج مپندار رایگانست
 این پنبه که رشتی تو، ریمانست
 در جوی تو این آب تا روانست
 تا بر سر این غنچه سایبانست
 این دانه زمانی که مهرگانست
 این بی هنر از دور پهلوانست
 تا جهل بملک تو حکمرانست

مزروع تو گر تلخ یا که شیرین هنگام درو حاصلت همانست
 هر نکته که دانی بگوی پروین تا نیروی گفتار در زبانست

آشیان ویران

از ماحت پاک آشیانی	مرغی پیرید سوی گلزار
در فکرت قوشی و توانی	افتاد بسی و جست بسیار
رفت از چمنی به بوستانی	بر هر گل و میوه سود منتقار
تا خفت بختگی زمانی	یغماگر دهر گشت بیدار
تیری بجهد از کمائی	چون برق جهان ز ابر آزار
گردید نژند	خاطری شاد
چون بال و پرش طپید در خون	از یاد برون شدش پریدن
افتاد ز گیر و دار گردون	نومید ز آشیان رسیدن
از پر سر خویش کرد بیرون	نالید ز درد سر کشیدن
دانست که نیست دشت و هامون	شایسته فارغ آومیدن
شد چهره زندگی دگرگون	در دیده نماید تاب دیدن
مجروح ز رنج زندگی دست	مانا که دل از طپیدن افتاد
آن بال و پر لطیف بشکست	از قلب، بریده گشت شریان
صیاد سیه دل از کمین جست	وان سینه خرد، خست پیکان
در پهلوی آن فتاده بنداشت	تا صید ضعیف گشت بیجان
بنهاد به پشتواره و بست	آلوده بخون مرغ دامان
وان صید بدست	آمد سوی خانه شامگاهان
چون صبح دمید مرغکی خرد	کودکان داد
چون دانه نیافت خون دل خورد	افتاد ز آشیانه در جر
شاهین حوادثش فرو برد	تقدیر پرش بکند یکسر
دور فلکش بهیچ نشمرد	نشید حدیث مهر مادر
نادیده سپهر زندگی مرد	نمکند کسبش سایه بر سر
رفت آن هوس و امید بر باد	پرواز نکرده سوختش پر
آمد شب و تیره گشت لانه	
کوشید فسونگر زمانه	وان رفته نیامد از سفر باز
	کز پرده برون نیفتد این راز

طفلان بخیال آب و دانه خفتند و نخاست دیگر آواز
 از پامک آن بلند خانه کس روز عمل نکرد پرواز
 یکباره برفت از میانه آن شادی و شوق و نعمت و ناز
 زان گمشدگان نسکرد کس یاد
 آن مسکن خرد پاک ایمن خالی و خراب ماند فرجام
 افتاد گلش ز سقف و روزن خار و خشکش بریخت از پام
 آرامگهی نه بهر خفتن بامی نه برای سیر و آرام
 بر باد شد آن بنای روشن ناپود شد آن نشانه و نام
 از گردش روزگار تو سن وز بد سری سپهر و اجرام
 دیگر نشد آن خرابی آباد
 شد ساقی چرخ پیر خرسند پردید زخون چو ساغری را
 دستی سر راه دامی افکند پیچانند پرشته ای سری را
 جمعیت ایمنی پراکند شیرازه درید دقتری را
 با تیشه ظلم ریشه ای کند بسریست زقنه ای دری را
 خون ریخت بکام کودکی چند برچید بساط مادری را
 فرزند مگر نداشت صیاد؟

ارزش گوهر

مرغی نهاد روی به باغی ز خرمنی
 ناگاه دید دانه لعلی بروزی
 پنداشت چینه ایست بیچالاکیش ر بود
 آری نداشت جز هوس چینه چیدنی
 چون دید هیچ نیست فکندش بخاک و رفت
 زینسانش آزمود ، چه نیک آزمودنی
 خواندش گهر به پیش که من لعل روشنم
 روزی باین شکاف قنارم ز گردنی
 چون من نکرده جلوه گری هیچ شاهدهی
 چون من نپرو رانده گهر هیچ معدنی
 ما را فکند حادثه ای، ورنه هیچگاه
 گوهر چو سنگ ریزه نیفتد به برزنی

با چشم عقل گر نگهی سوی من کنی
 بینی هزار جلوه بنظاره کردنی
 در چهره ام بین چه خوشیها و تابهاست
 افتاده و زبون شدم از اوقنادنی
 خندید مرغ و گفت که با این فروغ و رنگ
 بفروشت اگر بخرد کس بارزنی
 چون فرق در و دانه تواند شناختن؟
 آنکو نداشت وقت نگه چشم روشنی
 در دهر بس کتاب و دبستان بود ولیک
 درس ادیب را چه کند طفل کودنی
 اهل مجاز را، ز حقیقت چه آگهیست؟
 دیو آدمی نگشت باندرز گفتنی
 آن به که مرغ صبح زند خیمه در چمن
 خفاش را پدیده چه دشتی چه گلشنی
 دانا نجست پرتو گوهر ز مهره ای
 عاقل نخواست پاکی جان خوش از تنی
 پروین چگونه جامه تواند برید و دوخت
 آنکس که نخ نکرده بیک عمر سوزنی

آندوه و قهر

با دوک خویش پیر زنی گفت وقت کار
 کاوخ ز پنبه ریشتم موی شد سفید
 از بس که بر تو خم شدم و چشم دوختم
 کم نور گشت دیده ام و قاعتم خمید
 ابر آعد و گرفت سر کلیه مرا
 بر من گریست زار که فصل شتا رسید
 جز من که دستم از همه چیز جهان تهیست
 هر کس که بود برگ زمستان خود خرید
 بی زر کسی بکس ندهد هیزم و زغال
 این آرزوست گرنگی آن یکی امید

بر بست هر پرنده در آشیان خویش
 بگریخت هر خزنده و در گوشه ای خزید
 نور از کجا پروزن بیچارگان فتد ؟
 چون گشت آفتاب جهانتاب ناپدید
 از رنج پاره دوختن و زحمت رفو
 خونابه دلم ز سر انگشتها چکسید
 يك جای وصله در همه جا مه ام نماند
 زین روی وصله کردم وز آن روی هم درید
 دیروز خواستم چو بسوزن کنم نخی
 لرزید بند دستم و چشمم دگر ندید
 من بس گرسنه خفتم و شبها مشام من
 بوی طعام خانه همسایگان شنید
 ز اندوه دیر گشتن اندود بام خویش
 هر گه که ابر دیدم و باران دلم طپید
 پرویز نست سقف من از بس شکستگی
 در برف و گل چگونه تواند کس آرمید
 هنگام صبح در عوض پرده ، عنکبوت
 بر بام و سقف ریخته ام تارها تنید
 در باغ دهر بهر تماشای غنچه ای
 بر پای من بهر قدمی خارها خلید
 سیلابهای حادثه بسیار دیده ام
 میل سرشک ز آن سبب از دیده ام دوید
 دولت چه شد که چهره زدرماندگان بتافت
 اقبال از چه راه ز بیچارگان رمید
 پروین توانگران غم مسکین نمیخورند
 بیهوده اش مکوب که سرداست این حدید

دزد خانه

حکایت کرد سرهنگی بکسری
 فراری های چابک را گرفتیم
 بخون کشتگان شمشیر شستیم
 که دشمن را ز پشت قلعه راندیم
 گرفتاران مسکین را رهاندیم
 بر آتشی کین آبی فشانندیم

ز پای مادران کنندیم خلخال
 ز جام فتنه هر تلخی چشیدیم
 بگفت این خصم را راندیم ، اما
 کجا پا دزد بیرونی در اقسیم
 ازین دشمن در افکندن چه حاصل
 ز غفلت زیر بار عجب رفتیم
 نداده ابره را از آستر فرق
 در این دفتر بهر رمزی رسیدیم
 دویدیم استخوانی را ز دنبال
 فسون دیو را از دل نهفتیم
 پلنگی جای کرد اندر چراگاه
 سرشک از دیده طفلان چکاندیم
 همان شربت بیدخواهان چشاندیم
 یکی زو کینه جوتر پیش خواندیم
 چو دزد خانه را بالا نشاندیم
 چو عمری با عدوی نفس ماندیم
 ز جهل این بار را با خود کشاندیم
 قبای زندگانی را دراندیم
 نوشتیم و یسهریمن رساندیم
 سگ پندار را از پی دواندیم
 برای گرگ ، آهو پروراندیم
 همانجا گله خود را چرانندیم

فداستیم فرصت را بدل نیست
 زدام این مرغ وحشی را پراندیم

دزد و قاضی

برد دزدی را سوی قاضی عسس
 گفت قاضی این خطا کاری چه بود
 گفت بد کردار را بد کیفر است
 گفت همان بر گوی شغل خویشتن
 گفت آن زرها که بردستی کجا است
 گفت آن لعل بدخشانی چه شد
 گفت پیش کیست آن روشن نگین
 دزدی پنهان و پیدا کار تست
 تو قلم بر حکم داور میبری
 حد بگردن داری و حد میزنی
 میزنم گرمی ده خلق ای رفیق
 میبرم من جامه درویش عور
 دست من بستی برای يك گلیم
 من رهبرم موزه و طشت و نم
 دزد جاهل گر یکی ابریق برد
 دیده های عقل گر پبنا شوند
 خلق بسیاری روان از پیش و پس
 دزد گفت از مردم آزاری چه سود
 گفت بدکار از منافق بهتر است
 گفت هستم همچو قاضی راهزن
 گفت در همین تلبیس شماست
 گفت میدانیم و میدانی چه شد
 گفت بیرون آر دست از آستین
 مال دزدی جمله در انبار تست
 من ز دیوار و تو از در میبری
 گر یکی باید زدن صد میزنی
 در ره شرعی تو قطاع الطريق
 تو ربا و رشوه میگیری بزور
 خود گرفتی خانه از دست یتیم
 نو سیه دل مدرك و حکم و سند
 دزد عارف دفتر تحقیق برد
 خود فروشان زودتر رسوا شوند

دزد زر بستند و دزد دین رهید
 من براه خود ندیدم چاه را
 میزدی خود پشت پا بر راستی
 دیگر ای گندم نمای جو فروش
 چیره دستان میر با بند آنچه هست
 در دل ما حرم و آرایش قزود
 دزدا گر شب گرم یغما کردن است
 حاجت ارما را ز راه راست برد
 شحنه مارا دید و قاضی را ندید
 تو بدیدی ، کج نکردی راه را
 راستی از دیگران میخواستی
 باردای عجب عیب خود مپوش
 میبرند آنگه ز دزد گاه ، دست
 نیت پاکان چرا آلوده بود
 دزدی حکام روز روشن است
 دیو ، قاضی را بهر جا خواست برد

سپید و سپاه

کبوتری سحر اندر هوای پروازی
 پیام لانه پیار است پر ولی نپزید
 رسید بر پرش از دور ناوکی جانسوز
 مبرهن است کز آن طعنه بردش چه رسید
 شکسته شد پروبالی، نزار گشت تنی
 گسست رشته امید و رگی بدرید
 گذشت بر در آن لانه شامگه زاغی
 طبیب گشت چو رنجوری کبوتر دید
 برفت و خار و خسی آورد و سایه بانی ساخت
 برای راحت بیمار خویش بس کوشید
 هزار گونه ستم دید تا برون و پام
 ز برگهای درختان سبز پرده کشید
 ز جویبار بمنقار خویش آب ریود
 بیاض کرد ره و میوه‌ای ز شاخی چید
 گهی پدر شد و گه مادر و گهی دربان
 طعام داد و نوازش نمود و تاله شنید
 ببرد آنهمه یار جفا که تا روزی
 ز درد و خستگی و رنج، دردمند رهید
 بزاع گفت چه نسبت سپید را سپاه
 ترا بیاری پیکانگان چه کسی طلید

بگفت نیت ما اتفاق و بیکرنگیست
 تفاوتی نکند خدمت سیاه و سفید
 ترا چومن بدل خرد مهر و پیوندیست
 مرا بسان تو در تن رنگ و پی است و ورید
 صفای صحبت و آئین یکدلی باید
 چه بیم گر که قدیم است عهد یا که جدید
 ز نرد سوختگان بی خبر نباید رفت
 زمان کار نباید بکنج خانه خزید
 غرض گشودن قفل سعادت است بجهد
 چه فرق گرز و سرخ و گر آهن است کلید

قلب هجر روح

دی کودکی بدامن مادر گریست زار
 کز کودکان کوی بدن کس نظر نداشت
 طفلی مرا ز پهلوی خود بی گناه راند
 آن تیر طعنه زخم کم از بیشتر نداشت
 اطفال را بصحبت من از چه میل نیست
 کودک مگر نبود کسی کو پدر نداشت
 امروز اوستاد بدرسم نگه نکرد
 مانا که رنج و سعی فقیران ثمر نداشت
 دیروز در میانه بازی ز کودکان
 آن شاه شد که جامه خلقان پیر نداشت
 من در خیال موزه بسی اشک ریختم
 این اشک آرزو ز چه هرگز اثر نداشت
 جز من میان این گل و باران کسی نبود
 کو موزه ای پیا و کلاهی بسر نداشت
 آخر تفاوت من و طفلان شهر چیست
 آئین کودکی ره و رسم دگر نداشت
 هرگز درون مطبخ ما هیز می نسوخت
 وین شمع روشنائی ازین بیشتر نداشت

همسایگان ما بره و مرغ میخورند
 کس جز من و توقوت ز خون جگر نداشت
 بر وصله های پیره‌نم خنده میکنند
 دیتار و درهمی پدر من مگر نداشت؟
 خندید و گفت آنکه بفر تو طعنه زد
 از دانه های گوهر اشکت خیر نداشت
 از زنده گانی پدر خود مه‌رس! از آنک
 چیزی بغیر تیشه و داس و تبر نداشت
 این بوریای کهنه بصد خون دل خرید
 رختش گه آستین و گهی آستر نداشت
 بس رنج برد و کس نشمردش بهیچ کس
 گمنام زیست آنکه ده و سیم و زر نداشت
 طفل فقیر را هوس و آرزو خطاست
 شاخی که از تگرگ نگون کشت بر نداشت
 نساج روزگار درین پهن بارگاه
 از بهر ما قمانی ازین خوبتر نداشت

مست و هوشیار

محنت‌سب مستی بره دید و گریبان‌ش گرفت
 مست گفت ای دوست این پیراهنت افسار نیست
 گفت مستی زان سبب افتان و خیزان میروی
 گفت جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست
 گفت می باید ترا تا خانه قاضی برم
 گفت رو صبح آی، قاضی نیمه شب بیدار نیست
 گفت نزدیکست والی را سرای؛ آنجا شویم
 گفت والی از کجا در خانه خمار نیست
 گفت تاداروغه را گوئیم در مسجد بخواب
 گفت مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست
 گفت دینساری بدم‌پنهان و خود را وارهان
 گفت کار شرع، کار درهم و دینار نیست

گفت از بهر غرامت جامه ات بیرون کنم
 گفت پوسیده است، جز نقشی زپود و تار نیست
 گفت آگه نیستی کز سر در افتادت کلاه
 گفت در سر عتل باید، بی کلاهی عار نیست
 گفت می بسیار خوردی زان چنین بیخود شدی
 گفت ای بیهوده گو! حرف کم و بسیار نیست
 گفت بساید حد زنده هشیار مردم مست را
 گفت آری، لیک اینجا هیچکس هشیار نیست!

فریاد حسرت

فتاد طائری از لانه و ز درد طپید
 بزیر پر چو نگه کرد دید پیکانی است
 بگفت آنکه بدریای خون فکند مرا
 ندید در دل شوریده ام چه طوفانی است
 کسی که بر رگ من تیر زد نمیدانست
 که قلب خرد مرا هم ورید و شریانی است
 ربود مرغمک از زیر پر بعنف و نگفت
 که مادری و پرستاری و نگهبانی است
 اسیر کردن و کشتن، تفرج و بازی است
 نشانه کردن مظلوم، کار آسانی است
 ز بام خرد گل اندود پست ما پیدا است
 که سقف خانه جمعیت پریشانی است
 شکست پنجه و منقار من ولیک چه پاک
 پلنگ حادته را نیز چنگ و دندان است
 گرفتم آن که پایان رسید فرصت ما
 برای فرصت صیاد نیز پایانی است
 فتاد پایه، چنین خانه را چه تعمیر است
 گداخت سینه، چنین درد را چه درمانی است
 چمن خوش است و جهان سبز و بوستان خرم
 برای طائر آزاد جسای جولانی است

زمانه عرصه برای ضعیف تنگ گرفت
 هماره بهر توانا فراخ میدانی است
 همیشه خانه بیداد و جور آباد است
 بساط ماست که ویران زیاد و بارانی است
 نگفته ماند سخنهاى من ، خوشا مرغی
 که لانه اش گه سعی و عمل دبستانی است
 مرا هر آنکه در افکند همچو گوی پسر
 خیر نداشت که بردست دهر چو گانی است
 زرنج بی سر و سامانی منش چه غم است
 همین بس است که اورا سری و سامانی است
 حدیث نیک و بد ما نوشته خواهد شد
 زمانه را سند و دفتری و دیوانی است
 کسی ز درد من آگه نشد ، ولیک خوشم
 که چند قطره خونم بدست و دامانی است
 هزار کاخ بلند، ار بنا کند صیاد
 بهای خار و خس آشیان ویرانی است
 چه لانه‌ای و چه قصری، اساس خانه یکی است
 بشهر کوچک خود، مور هم سلیمانی است
 ز دهر، گر دل تنگم فشار دید چه غم
 گرفته دست قضا هر کجا گریبانی است
 چه برتری است ندانم بمرغ مردم را
 جز اینکه دعوی باطل کند که انسانی است
 در این قبیله خود خواه هیچ شفقت نیست
 چونیک درنگری هر چه هست عنوانی است

بی آرزو

بنگاری تیره ، درویشی دمی خفت	در آن خفتن با و گنجی چنین گفت:
که من گنجم، چو خاکم پست، مشمار	مرا زین خاکدان تیره بردار
بس است این انزوا و خاکساری	کشیدن رنج و کردن بردباری
شکستن خاطری در سینه تنگ	نهادن گوهر و برداشتن سنگ

فشردن در قتی ، پاکیزه جانی
 بنام زنده گسی هر لحظه مردن
 بخصت آسودن و بر خاک خفتن
 ترا زین پس نخواهد بود رفیعی
 بیرزین گوهر و زر دامنی چند
 برای خود مهیا کن سرائی
 بگفت ایدوست ما را حاصل از گنج
 چو میباید فکند این پشته از پشت
 ترا بهتر که جوید نامجوئی
 مرا افتادگی آزادگی داد
 چو ما بستیم دیو آز را دست
 چو شد هر گنج را ماری نگهدار
 نهان در خانه دل رهن نماند
 چو زر گردید اندر خانه بسیار
 سبکباران ، سبک رفتند ازین کوی
 زتن ز آن کاستم کز جان نکاهم
 قسون دیو ، بی تأثیر خوشتر

هر اس راه و بیم رهنم نیست

کدیناری بدست و دامنم نیست

تیسر و بیخست

دختری خرد شکایت سر کرد
 دیگری آمد و در خانه نشست
 موزه سرخ مرا دور افکند
 یاره و طوق زر من بفروخت
 سوخت انگشت من از آتش و آب
 دختر خویش بمکتب سپرد
 بسخن گفتن من خرده گرفت
 هر چه من خسته و کاهیده شدم
 اشک خونین مرا دید و همی
 که مرا حادثه بی مادر کرد
 صحبت از رسم و ره دیگر کرد
 حاضه مادر من در بر کرد
 خود گلو بند ز سیم و زر کرد
 او بانگشت خود انگشت کرد
 نام من ، کودن و بی هشم کرد
 روز و شب در دل من نشتر کرد
 او جفا و ستم افزونتر کرد
 خنده ها با پسر و دختر کرد

هر دو را دوش بهمانی برد
 آن گلوبند گهر را چون دید
 نزد من دختر خود را بوسید
 عیب من گفت همی نزد پدر
 همه فاراستی و تهمت بسود
 هر که بد کرد، بداندیش سپهر
 تا نبیند پدرم روی مرا
 شب بجاروب و رفویم بگماشت
 پدر از درد من آگاه نشد
 جرخ را عادت دیرین این بود
 مادرم مرد و مرا دریم دهر
 آسمان خرمین امید مرا
 چه حکایت کنم از ساقی بخت
 مادرم بال و پر بود و شکست
 مرغ، پرواز بیال و پر کرد

من سیه روز نبودم ز ازل

هر چه کرد این فلک اخضر کرد

شکایت پروین

روز شکار ، پر زنی با قیاد گفت
 کز آتش فساد تو جز دود آه نیست
 روزی بیا بکلبه ما از ره شکار
 تحقیق حال گوشه نشینان گناه نیست
 هنگام چاشت ، سفره بی نان ما بین
 تا بنگری که نام و نشان از رفاه نیست
 دزدم لحاف برد و شبان گاو پس نداد
 دیگر بکشور تو امان و پناه نیست
 از تشنگی ، کدو بنم امسال خشک شد
 آب قنات بردی و آبی بچاه نیست
 سنگینی خراج ، بما عرصه تنگ کرد
 گندم توراست ، حاصل ما غیر گاه نیست

در دامن تو دیده جز آلودگی ندید
 بر عیب های روشن خویشت نگاه نیست
 حکم دروغ دادی و گفתי حقیقت است
 کار تپاه کردی و گفתי تپاه نیست
 صد جور دیدم از سگ و دربان بدر گهت
 جز سقله و بخیل در این بارگاه نیست
 ویرانه شد ز ظلم تو هر مسکن و دهی
 یغما گراست چون تو کسی، پادشاه نیست
 مردی در آن زمان که شدی سید گرگ از
 از بهر مرده حاجت تخت و کلاه نیست
 یکدوست از برای تو نگذاشت دشمنی
 یک مرد رزمجوی، ترا در سپاه نیست
 جمعی سیاه روز سیه کاری تواند
 باور مکن که بهر تو روز سیاه نیست
 مزدور خفته را ندهد مسزد هیچکس
 میدان همت است جهان، خوابگاه نیست
 تقویم عمر ماست جهان، هر چه میکنیم
 بیرون ز دفتر کهن سال و ماه نیست
 سختی کشی ز دهر چو سختی دهی بخلق
 در کینر فلک غلط و اشتباه نیست

گرگ و سگ

پیام داد سگ گله را شبی گرگی
 که صیحدم بره بفرست، میهمان دارم
 مرا بخشم میاور، که گرگ بدخشم است
 درون تیره و دندان خونفشان دارم
 جواب داد: مرا یا تو آشنائی نیست
 که رهزنی تو و من نام پاسبان دارم
 من از برای خور و خواب تن نپروردم
 همیشه جان بکف و سر بر آستان دارم

مرا گران بخریدند ، تا بکار آیم
 نه آنکه کارچو شد سخت ، سرگران دارم
 مرا قلاده بگردن بود ، پلاس به پشت
 چه انتظار از این بیش ز آسمان دارم
 عنان نفس ندادم چو غافلان از دست
 کنون بدست توانا دو صد عنان دارم
 گرفتم آنکه فرستادم آنچه میخواهی
 ز خود چگونه چنین ننگ را نهان دارم
 هراس نیست مرا هیچکه ز حمله گرگ
 هراس کم دلی بره جهان دارم
 هزار بار گریزاندمت بدره و کوه
 هزارها سخن از عهد باستان دارم
 شبان بجرأت و تدبیرم آفرینها خوانند
 من این قلاده سیمین از آنزمان دارم
 رفیق دزد نگردم بحیله و تلبیس
 که عمرهاست بکوی وفا مکان دارم
 درستکارم و هرگز نمانده ام بیکار
 شبان گرم نبرد ، پاس کاروان دارم
 مرا نکشته ، باغل درون نخواهی شد
 دهان من نتوان دوخت ، تادهان دارم
 جفای گرگ مرا تازگی نداشت ، هنوز
 سه زخم کهنه به پهلو و پشت وران دارم
 دو سال پیش بدنجان دم تو برکندم
 کنون ز گوش گذشتی - چنین گمان دارم
 دکان کید برو جای دیگری بکشای
 فروش نیست در آنجا که من دکان دارم

احسان بی ثمر

بارید ابر بر گل پژمرده ای و گفت
 کز قطره بهر گوش تو آویزه ساختم

از بهر شستن رخ پاکیزه ات ز گرد
 بگر فتم آب پاک ز دریا و تاختم
 خندید گل که دیر شد این بخشش و عطا
 رخساره ای نماند ، ز گرما گداختم
 ناسازگاری از فلک آمد و گرنه من
 یا خاک خوی کردم و باخار ساختم
 فتواخت هیچگاه مرا ، گرچه بی دریغ
 هر زیر و بم که گفت قضا ، من نواختم
 تا خیمه وجود من افراشت بخت گفت
 کز بهر واژگون شدتش بر فراختم
 دیگر ز نرد هستیم امید برد نیست
 کز طاق وجفت آنچه مرا بود باختم
 منظور و مقصدی نشناسد بجز جفا
 من با یکی نظاره جهان را شناختم

نشان آزادی

بسوزنی ز ره شکوه گفت پرهنی
 بین زجور تو ما را چه زخمها بتن است
 همیشه کار تو سوراخ کردن دلهاست
 همواره فکرتو، بر پهلوی فروشدن است
 بگفت گره و رقتار من نداری دوست
 برو بگوی بدرزی که رهنمای من است
 و گرنه بی سبب از دست من چه مینالی
 ندیده زحمت سوزن کدام پیرهن است ؟
 اگر بخار و خسی فتنه ای رسد دردشت
 گناه داس و تبر نیست، جرم خار کن است
 زمن چگونه ترا پاره گشت پهلو و دل
 خود آگهی که مرا پیشه، پاره دوختن است
 چه رنجها که برم بهر خرقه دوختنی
 چه وصله ها که زمن بر احاف پیرزن است

بدان هوس که تن این و آن بیادیم
 مرا وظیفهٔ دیرینه ، ساده زیستن است
 ز در شکستن و خم گشتم نیامد عار
 چرا که عادت من با زمانه ساختن است
 شعار من ز بس آزادگی و نیک دلی
 بقدر خلق فزودن، ز خویش کاستن است
 همیشه دوختم کار و خویش عریانم
 بغیر من که تهی از خیال خویشتم است؟
 یکی نیاخته ، آیدوست ! دیگری نبرد
 جهان و کار جهان همچو فرد با ختن است
 بیاید آنکه شود بزم زندگی روشن
 نصیب شمع، مپرس از چه روی سوختن است
 هر آن قماش که از سوزنی جفا نکشد
 عیب در آرزوی همنشینی بدن است
 میان صورت و معنی بسی تفاوتهاست
 فرشته را بتصور مگوی اهرمن است
 هزار نکته زباران و برف میگوید
 شکوفه ای که بفصل بهار در چمن است
 هم از تحمل گرما و قرن ها سختی است
 اگر گهر به بدخش و عقیق دریمن است

کارگاه حریر

به گرم پيله شنیدم که طعنه زد حلزون
 که کار کردن بی مزد ، عمر با ختن است
 پی هلاک خود ای بیخبر چه میکوشی
 هر آنچه ریشته ای، عاقبت ترا کفن است
 بدست جهل به بنیاد خویش تیشه زدن
 دو چشم بستن و در چاه سرنگون شدن است
 چو ما، برو در و دیوار خانه محکم کن
 مگرد ایمن و فارغ، زمانه راهزن است

بگفت قدر کسی را نکاست سعی و عمل
 خیال پرورش تن ، ز قدر کاستن است
 بخدمت دگران دل چگونه خواهد داد
 کسی که همچو تو دایم بفکر خویشتن است
 بدیگ حادثه ، روزی گرم بجوشانند
 شگفت نیست که مرگ از قفای زیستن است
 برو زمرگم اگر پیله ، گور گشت و کفن
 بوقت زندگیم ، خوابگاه و پیرهن است
 مرا بخیره نخوانند کرم ابریشم
 بهر بساط که ابریشمی است ، کارمن است
 ز جانفشانی و خون خوردن قبیله ماست
 پرند و دیبه گلریگ هر که را بتن است

نامه ای به نوشیروان

بزرگمهر بنوشیروان نوشت که خلق
 زسأه خواهش امنیت و رفاه کنند
 شهان اگر که به تعمیر مملکت کوشند
 چه حاجت است که تعمیر پارگاه کنند
 چرا کنند کم از دسترنج مسکینان
 چرا به مظلومه افزون بمال و جاه کنند
 چو کج روی تو ، نیویند دیگران ره راست
 چو يك خطا زتو بینند ، صدگناه کنند
 بلشکر خرد و رای و عدل و علم گرای
 سپاه اهرمن ، اندیشه زین سپاه کنند
 جواب نامه مظلوم را تو خویش فرست
 بسا بود که دیرانت اشتباه کنند
 زمام کار بدست تو چون سپرد سپهر
 بکار خلق چرا دیگران نگاه کنند
 اگر بدقت حکام ننگری يك روز
 هزار دفتر انصاف را سیاه کنند

اگر که قاضی و مفتی شوند سفله و دزد
 دروغگو و بداندیش را گسواه کنند
 بسمع شه نرسانند حاسدان قوی
 تظلمی که ضعیفان دادخواه کنند
 بیوش چشم زپندار و عجب کاین دوشریک
 بر آن سرند که تافرستی تپاه کنند
 چو جای خود نشناسی، بحیله مدعیان
 ترا زواج بلندی بقعر چاه کنند
 پترس ز آه ستمدیدگان که در دل شب
 نشسته اند که نفرین پادشاه کنند
 از آن شرار که روشن شود ز سوز دلی
 بیک اشاره دوسد کوه را چو کاه کنند
 سند بدست سیه روزگار ظالم، بس است
 صحیفه‌ای که در آن ثبت اشک و آه کنند
 چو شاه جور کند، خلق در امید نجات
 همی حساب شب و روز و سال و ماه کنند
 هزار دزد کمین کرده اند بر سر راه
 چنان مباش که برهوکب تو راه کنند
 مخسب، تا که نییچاند آسمانت گوش
 چنین معامله را بهر انتباه کنند
 تو کیمیای بزرگی بجوی، بی خبران
 بهل که قصه ز خاصیت گیاه کنند

این قطعه را برای سنگ مزار خودم سروده‌ام

اینکه خاک سبیش بالین است	اختر چرخ ادب، پروین است
گرچه جز تلخی از ایام ندید	هر چه خواهی سخنش شیرین است
صاحب آهمه گفتار، امروز	سائل فاتحه و یاسین است
دوستان به کسه زوی یاد کنند	دل بی دوست، دلی غمگین است
خاک در دیده بسی جانفرساست	سنگ بر سینه بسی سنگین است
ببند این بستر و عبرت گیرد	هر که را چشم حقیقت بین است
هر که باشی و زهر جا برسی	آخرین منزل هستی این است

آدمی هرچه توانگر باشد	چون بدین نقطه رسد، مسکین است
اندر آنجا که قضا حمله کند	چاره تسلیم و ادب تمکین است
زادن و کشتن و پنهان کردن	دهر را رسم و وه دیوین است
خرم آنکس که در این محنت گاه	خاطری را سبب تسکین است

شہر یار
محمد حسین
۱۳۲۴
ہجری قمری